(طهران مخوف)

داستان اجتماعی

)*(تصنیف مرتضی کاظمی)*(

طبع دوم

۱۲۴۰ هجری

طهران مخوف

فصل اول

- قهوه خانه چاله میدان -

عصر روز دو شنبه ۱۷ ماه شعبان المعظم سال ۱۳۳۰ شهر طهران پایتخت مملکت ایران را - همان مملکتی که در مقابل عالم بداشتن تمدن آنقدر کهن و شعرای آن اندازه بزرک و عالیمقدار مفتخر است - سکوت و آرامش کاملی فرا گرفته بود باد سختی بشدت میوزید و بر اثرش عبور ومرور در خیابانها از کثرت گرد و خاك برای اهالی شهر مشکل و دشوار می گردید تنها عده قلیلی که گویا از نظر اجبار در این هـوای طوفانی و پر گرد و خاك از منازل خود خارج شده بودند دیده می شدند که بطرف قسمتهای مختلف میرفتند

شهر طهران گرچه نسبتا بزرك است ولی فقط در قسمت های شمالی آن درشکه و واگون عبور می نماید

قسمت جنوبی آن که مسکن و ماوای اشخاص طبقه سوم است دارای کوچه های بسیار تنك و گود میباشد

در این قسمت یعنی قسمتهای جنوبی محله ایست بنام چاله میدان که شباهت زیادی به محله گورد و میراکل شهر پاریس دارد زیرا در این محله هم از سابق مثل انجا یك عده اشخاصیکه بواسطه نداشتن تربیت اجتماعی بیشتر از سایرین انسانیت خود را گم کرده و برای مختصر وجه یا مختصر حادثه از جمله منازعه سر پیش افتادن علامت یا نخل حاضر برای قتل یکدیگر میشدند و همچنین دیگران را در موقع کشته و مال آنها را میبردند سکنی گرفته و هنوز هم بقیه از آثار آنها دیده میشود مخصوصا گذر بابا نوروز علی و وقایعی که سابقا در آنجـــا روی میداده تایید مطالب ما را می کند .

مردم این قسمت بکلی بی بهره و دور از سیاست اند و با یك طریق لاقیدانه زندگانی خود را ادامه میدهند حتی ممکن است وقایعیکه در قسمت شمالی طهران روی میدهد و تمام عالم مستحضر می‌شوند مثلا مانند تغییر کابینه مدتها برای آنها پوشیده باشد

هـر گاه دزدی و شخص جنایت کاری از محبس نظمیه موفق بفرار شود پلیس اغلب این اشخاص را در این محله

جستجو میکنند و بالاخره هم در همانجا فایق بدستگیری آنها می شود .

در قسمتهای مختلف این محله قهوه خانهای مخصوصی دیده میشود که هر یك از آنها پاطوق جمعی از این اشخاص است .

روزیکه حکایت ما شروع میشود در یکی از قهوه خانه های فوق الذکر جمعی گرد هم نشسته صحبت میداشتند

دود چپوق و تریاك و سماور تمام فضای این قهوه‌خانه را گرفته بود و تا اندازه آنرا تاریك کرده از پشت تنها شیشه کثیفی که در درب قهوه خانه دیده می شد — زیرا بقیه روزنه های درب‌را با کاغذ های روز نامه مسدود کرده بودند گرد و خاك فراوانیکه کوچه‌را تاریك نموده مشاهده میگردید ـ هوای قهوه خانه بی حد کثیف بطوریکه اگر یك نفر شخص غیرمعتاد بدانجا داخل میشد حالت تهوع وانزجار باو دست میداد

جمعیتی که در این قهوه خانه دیده میشد گوئی مرکب از همه قسم اشخاص مختلف بودند زیرا یك شخص دقیق از هر صنفی پست تربنش را در آنجا میدید اغلب آنها چند نفر به چند نفر با یکدیگر در طرفی جمع مشغول صرف چای و یا کشیدن تریاك بودند فقط در آن میانه تنها یك نفر بود که در گوشه منفردا قرار گرفته و بدون اینکه بکسی کلمه

اظهار بدارد با حالتی محزون مشغول کشیدن سیکار بود

این جوان تقریبا بیست و پنج ساله -- صورتی گندم گون -- دماغی بسیار کشیده و قلمی چشمانی میشی رنك که نور جاذبه کاملی از او ساطع بود داشت -- لبانش نازك و هر وقت که میخندید سی و دو عدد دندان سفید که خیلی با وضع مسکینانه اش مغایرت داشت ظاهر می ساخت لباس این شخص بی اندازه ژولیده ومندرس بود . رویهم رفته حالتش او را یکنفر شخص بی اندازه دست تنك گرفتار معرفی می کرد .

معلوم بود که در این وقت فکر زیادی مغزش را مشغول فقط گاه بگاه سر را بلند نموده وباطراف نگریسته مجددا به دریای هم و غم فرو میرفت

آخرین سیکاریرا که در قوطی سیاه کثیفش دیده میشد میخواست در آورده بکشد که شخص دیگری باو نزدیك شد این شخص ثانوی صاحب این قهوه خانه سر و وضعش بی اندازه بد و بی ترتیب کلاه بزرگی از نمد بر سر داشت چشمانش درشت بقدری که از حالت طبیعی تا اندازه خارج شده بود دماغی بس بزرك داشت و رویهم رفته منظره غریب موحشی نشان میداد همینکه در مقابل جوان فوق الذکر رسید دستی روی شانه او گذاشت و گفت

- اوه جواد ! چرا تو امروز اینقدر گرفتة

جوان در حالتی که گوئی از فکر عمیقی سر بر میداشت جواب داد ،

- هیچ عموجان قدری خیالات بی‌خود بسرم افتاده بود ولی الحمدلله تا شما را دیدم تمامی از سرم رفت پیرمرد بجواد گفت .: نه اینطور نیست - جواد چندروز که تو غصه‌دار شدهٔ آیا نمیخواهی بمن راستی را بگوئی این خیلی بد است که تو بمن درد و دلت را نمیگوئی

- جواد گفت نه عموجان چیزی نیست یکخورده حالم خوش نیست

- پیر مرد جواب داد - اینکه تو میگوئی دروغ است از من رودرواسی نکن خوب راستی چرا چند روز است که تو سرکار نمیروی

- جواد محزونانه گفت ، بله عمو جان چند روز است که با استاد دعوامان شده من هم دیگر با او کار نمیکنم

پیرمرد خندان گفت : اگر اینطوراست که اهمیتی ندارد اگر تو میخواهی خودم او را اینجا دعوتش میکنم دو تا استکان چائی به نافش می بندم و میان شمارا آشتی میدهم

درموقع گفتن این عبارت بابا حسن - نام همین شخص - نزدیک تر بجواد گشته با دستش روی شانه او چندین دفعه زد ولی جواد فوری در جوابش گفت :

- خیر خیر هیچ از این کارها نکنید

پیرمرد در حالتی که گوئی باین حرف جواد اعتنائی نمیکرد گفت : — پس اینهمه اوقات تلخی تو برای این بود

جواد گفت : — آری عمو جان* شما میدانید که من با این مزد چهار پنج‌قرون خود باید غروب نون بگیرم وبرای مادر و خواهر و دو خواهر زاده ام ببرم و حالا برای این دعوا سه روز است که هرروزه غروب دست خالی خانه میروم واین برای من بی اندازه مایهٔ غصه شده تابحال هرچه گشتم که شاید کاری برای خود تهیه کنم پیدا نشد نمیدانم بعد هم چه خواهد شد

بابا حسن اگر چه قیافه اش چندان شخص خوش قلبی را نشان نمیداد ولی باطنا بی‌اندازه رؤف ازاظهارات جواد حالت سختی با و دست داد قلبش خیلی بحالات جوان بی چاره سوخت یکمرتبه بی اختیار دست جواد را در دست گرفته گفت :

- فرزند صبور باش و غصه مخور و فوری از جیب دو قطعه پول‌سفید بیرون‌آورده درکف‌دستش قرارداده اظهارداشت:

برو با این مختصر پول یکخورده نان برای خانه بگیر و انشاءالله خودم در همین زودی کاری بفراخور حالت پیدا

---

* اگرما بعضی کلمات را همانطوریکه ادا میکنند نوشته ایم خوانندگان ایرادی نگیرند زیـرا مقصود ما نشاندادن حالت آنها است

خواهم کرد ورفع غصه تورا خواهم نمود جواد در حالتیکه دو قطره اشك درچشمان درشتش ظاهر شد گفت :

- آه باباجان از غیرت ودست مردانه شما چه بگویم شما مرا ازاین مرحمت بی اندازه خجل گردید پیرمرد درحالتیکه میخواست تاثر خودرا بخنده مصنوعی ازمیان برد گفت :

- پسرجان حالا موقع این حرفها نیست انشاءالله بزودی کاری برای تو دست وپا میکنم

پس از گفتن این حرف پیر مرد بطرف سکوئی که در روی آن قند و چای و سماور واستکان قرار داده شده رفت وبشاگرد قهوه‌چی که مشغول چائی ریختن بود دستوراتی داد

جواد تنها ماند و گرچه نسبتا از داشتن پول خوشحال بود ولی معهذا یکمرتبه مجددا بدریای هم و غم غوطه ور شد چون برای ما لازم است که کاملا قارئین محترم را ازنکات این سرگذشت مطلع نمائیم اینستکه خودرا مجبور می بینم که تاریخچه مختصر جوان و وضعیت فعلیش را بیان کنیم

تقریبا شش سال قبل از این واقعه در یکی از محلات طهران بنام سنگلج دریك کوچه نسبتا وسیعی درخانه که ظاهرش میفهماند که باید تعلق بیکی از کار گران داشته باشد یك خانوادهٔ مرکب از سه مرد و دوزن و دوبچه سکنی داشتند اولین ازمردها که سمت ریاست داشت سنش تقریبا ٤٥ خیلی خوش اندام بود وقوی هیکل دومی جوانی سی ساله سومی جوانی تقریبا ۲۰ ساله زنها یکی ٤۰ و دیگری تقریبا ۲۳ سال داشت دوبچه

هردو کوچك یکی در اواخر سه سال و دیگری شیر خواره بود وضع داخلی این خانواده نجیبانه و تاحدی خوب بود

پیرمرد فوق‌الذکر نامش استاد علی از کارگران معروف طهران شغلش کفاشی جوان سی ساله شوهر خواهر جواد و داماد استاد علی نامش رضا بچه ها هر دو متعلق بخواهرش بودند ازمزد روزانهٔ رضا ودرآمد دکان استادعلی این‌خانواده نهایت خوشی و سعادت را داشتند جواد در آن موقع تازه بشغل پدرش یعنی کفاشی اشتغال پیدا کرده بود ولی هنوز آن اندازه مقامی را در این شغل حائز نگردیده بود

از آنجا که خداوند خوشی و سعادت را برای هیچ‌کس دائم قرار نداده یك مرتبه باثر تبی سهمگین اساس این‌خانواده متزلزل پایه و بنیانش را خراب نمود ؟

مرض حصبه در آن موقع در شهر طهران شیوع داشت و هرروز دامنگیر بی چاره بدبختی می‌شد بگرداب هلاکتش دچار میکرد یکمرتبه استاد علی گرفتار سعی اطباء علاج‌را فایده نکرد پس ازپنج روز بستری شدن بدرود زندگانی گفت و یك خانواده را دچار هم وغم نمود

امااین قسمت تنها اسباب دلتنگی وافسردگی این‌خانواده نبود زیرا دست قضا بیك نفر اکتفا نکرد سه‌روز پس از فوت استاد مزبور مرض دامن‌گیر رضا گردید البته میتوان حدس زد که زنها وجواد تاچه‌حد محزون وغمگین و مضطرب بودند

خداوند نخواست که اقلا رفع این اضطراب و تشویش آنها بشود بلکه ممد گردید زیرا پس از هفت روز بی چاره رضا هم فوت کرد

دیگر گویا غیر ممکن است حالت این خانواده بدبخت را شرح داد که چه حزنی چه غمی آنهارا فرا گرفت مزد جواد کافی برای اعاشه این خانواده نبود هرروزه مجبور بفروش قدری از اسباب می گشتند کم کم فقر ومسکنت بآنها روی داد پس از دوسال قرض بجائی رسید که مجبورا خانه محله سنکلج را ترك یعنی فروخته باین محله کثیف روی آوردند و در خانه بی اندازه کوچك در دواطاق قرار گرفتند جواد هم از شغل کفاشی کناره گرفته به بنائی اشتغال پیدا کرده وبامزد روزی پنج قران معاش خانواده اش را تهیه میکرد سه سال براین وضع گذشت هیچ راه فرجی برای این خانواده بدبخت پیدا نشد تا آنجا رسید که جواد روزی با استادش در سر مطلب جزئی مشاجره ومنازعه کرد ودر ضمن استادش فحش و ناسزائی باو گفت

بیچاره جواد که پس از آن زندگانی باین وضعیات سخت دچار شده بود دیگر نتوانست تحمل این ناسزا را بکند از آنجا خارج وباخود شرط نمود که دیگر در پی این قبیل کارها نرود

پس قارئین محترم باین طریق بخوبی سبب وجهت هم وغم

زیاد بیچاره جوان را میدانند

افکار درهم جواد را رها نمیکرد ظاهرا بی اندازه محزون بود وباوجودی که عجالتا مختصر وجهی در دست داشت باز بخیال رفتن ونهیه نان نمی افتاد وگوئی حالت بهتی باو دست داده بود چشمانش گاهی باطراف نگران و زمانی بزیر میافتاد یك مرتبه احساس نمود که کسی دست در روی شانه اش می گذارد جواد سر برداشت وطفلی را که سنا ۱۲ساله بود ومی شناخت که شاگرد بقال زیر بازارچه است دید

آن طفل باو گفت شخصی در زیر بازار چه منتظر تو است

جواد هم بدون اینکه فکری بکند از جای برخواست از قهوه خانه خارج وباطفل بطرف آن شخص رفت جوان غریبی درمقابل خود دید

فصل دویم

ـ فلاکت باعث همه چیز است ـ

این شخص جوانی بود سفیدرو با زلفانی خرمائی رنگ حلقه حلقه چشمانی زاغ وابروانی تقریبا کم رنك یعنی بور بینی‌اش نازك وکشیده لباسش عبارت ازیك سرداری سیاه رنك وروی رفته وکلاه نمدی سیاه معروف به نظامی بودهرکس

بدقت سر ووضع این جوان را می نگریست بخوبی می فهمید که این شخص از اهالی این محله نبوده جزو طبقه نجبا و برای مقصد مخصوصی بدینجا آمده است چه در اول دفعه دستان بسیار سفید ودر ثانی وضع نجیبانه اش شاهدبودجواد همین که چشمانش با چشمان این جوان تصادف کرد یک مرتبه گفت :

آقا فرمایشی داشتید

جوان آهسته جواب داد آری و در ضمن اشاره بسکوت کرد

جواد گفت در این صورت گویا مایل نیستید اینجا اظهار مطلبتان را بنمائید اگر اینطور است بخانه ما که در دویست قدمی اینجا است ممکن است برویم

جوان ناشناس گفت در این مکان که نمی شود صحبت کرد ولی بخانه شما هم نمیرویم آنوقت جوان ناشناس باو اشاره کرد که در عقب او بیاید پس هردو از آن نقطه دور وبعد ازطی دویست قدم وعبور از دو کوچه تنگ و کوتاه به میدان نسبتا وسیعی که شاید سابقا محل تعزیه خواندن بوده رسیدند

باد دراین موقع وزشش تاحدی آرام گرفته بود و باران مختصری قطره قطره میامد نزدیک غروب بود عابرین دراین موقع خیلی کم بودند پس آندو بگوشه ازمیدان رفته درروی

سکوئی نشستند

قدری جوان ناشناس بسکوت گذرانید ناگهان سر برداشت دست جواد را در دست گرفت و در چشمان او باحالتی مخصوص نگاه کرده گوئی پس از زمانی اطمینان حاصل کرده اظهار داشت :

آیا من بخطا رفته‌ام وشما جواد نام دارید

جواد باحالتی محزون جواب داد خیر آقا همان طوریکه فرمایش فرمودید من جوادم

آنوقت جواد باو گفت — در این صورت بشما میشود اطمینان کرد

جواد باین قبیل صحبت کردن آشنا نبود پس باحالت بی اعتنائی گفت :

— آن دیگر بامن نیست البته اگر اطمینان دارید مطلبتان را بگوئید والا خودتان صاحب اختیارید

جوان ناشناس گفت : خیرخیر من از اول ملاقات تو بتو اطمینان پیدا کردم حالا درصورتی که مایل باشی قدری صحبت بطور جدی کنیم

جوان گفت - بفرمائید هرطور میل شما است

جوان ناشناش قدری باطراف خود بادقت نگریسته گوئی میخواست از تنهائی خود کاملا مطمئن شود سپس زمانی پیشانی را برروی دودست تکیه داده وبفکر عمیقی فرو رفت چندین

دقیقه بدین طریق طول کشید جواد هم باز بفکر خود فرو رفته هیچ اظهاری نمی کرد یك مرتبه جوان ناشناس سر برداشت ودر حالتی که پیشانیش از قطرات عرق پوشیده شده بود گفت :

آیا مایلی که بتو پولی برسد واز این زندگانی سخت رهائی یابی

جواد در حالتی که آهی میکشید گفت : آه آقا این منتهای آرزوی من است

جوان باو گفت - من کاملا از وضعیات تومطلع حتی از زندگانی سابقت هم باخبرم میدانم که بچه بدبختی گرفتاری دیروز من از نزدیك قهوه خانه میگذشتم تورا دیده ازحرکات و وجنات بدبختی وبیچاره گیت را حدس ودر ضمن برای امری که مرا درپیش است تورا شایسته دیدم این بود که در صدد تفحص وجستجو برآمده از تاریخچه ات مطلع گردیدم

جواد فورا حرف جوان ناشناس را قطع کرده گفت .

در این صورت یقینا آقا میدانید که من چقدر از این زندگانی به تنك آمده ام وتنها چیزی که میتواند حال مرا قدری بهتر کند گیر آوردن پول است

جوان گفت خیلی خوب معلوم میشود شخصا امری که مرا در پیش است حاضر مساعدت هستی و مایلی از این راه تحصیل پولی نمائی

جواد گفت ـ بله آقا برای هر شغل و کاری حاضرم

آنوقت جوان ناشناس دست در جیب برده چهار عدد اسکناس سه تومانی بیرون آورده در دست جواد گذاشت و گفت عجالتا این وجه را داشته باش انشاءالله در موقع کار بازهم خواهی داشت ولی چیزی که در میانست اینستکه خدمتی که از تو میخواهم معمولی نبوده و بایستی اطاعت کور کورانه مرا نموده خود را برای انجام هر قسم عملی حاضر نمائی

جواد بدون تامل گفت حاضرم

جوان ناشناس پس از آنکه اطراف خودرا مدتی با دقت نگریست و اطمینان از تنها بودن خود و رفیق جدیدش حاصل کرد گفت بعضی اعمال از قبیل حبس شخصی و همچنین ربودن بعضی اشخاص را من مصمم باعمال شده ام و برای رسیدن باین مقصود محتاج بشخص جوان رشیدی چون تو می باشم که مرا همراهی و مساعدت نمود . شاید در زیر سایه خداوند و بکمك تو بتوانم بمقصودم نائل گردم

حالا بدبختانه وقت بمن اجازه نمیدهد و موقع نیست که بتوانم در این موضوع اظهاراتی کرده شرح و بسطی دهم عجالتا در صورتیکه برای اینکار مصممی اظهار کن تا بعضی از تعلیمات لازمه را بتو بدهم که از آنرو رفتار نمائی

جواد با یك حزن و غمی که معلوم بود ناشی از بیچارگی

و درمانده گیش است گفت

— آقا روزکار و دست تنگی باندازه مرا گرفتار و درمانده نموده که اگر کسی بمن اظهاری برای شرکت در اعمال قبیحی مینمود شایدقبول میکردم در صورتیکه من آنچه از صورت شما میفهمم همراهی کردن باشما بجا وشاید ثواب هم داشته باشد

جوان گفت آری جواد همانطور است که حدس زده‌من برای مقصود بدی‌باین قبیل اعمال مبادرت نمی ورزم مقصودم ازین رفتار ابراز طینت شیطانی نیست قلبم مرا باین حرکات وادار مینماید

جواد فورا گفت : آقا لازم بشرح نیست من بخوبی بحالات شما پی برده‌ام و میدانم که شما عاشق و گرفتارید

جوان پس از قدری سکوت گفت :

آری جواد خوب فهمیده آیا پس از دانستن این قسمت بازهم حاضری و همراهی وکمك می نمائی

جواد گفت — آقامن حاضرم و برای پیشرفت کارشما ازهیچ قسم جان نثاری کوتاهی نخواهم نمود

جوان گفت — در اینصورت برخیزو بروبه مادرت بگو که اربابی پیدا کرده‌که نورا بخدمت خود پذیرفته ومیخواهد از این شهر مسافرت کند و نورا همراه ببرد و ضمنا وجهی بانها بده

جواد یکمرتبه گفت. آقا حقیقتا باید رفت

جوان گفت — ممکن است مسافرت پیش بیاید و شاید همین فردا برویم ولی طول مدت آن کم ست و این اظهار فقط برای اینستکه چون شب وروز تو باید نزد من باشی مجبورا بگو که بمسافرت خواهی رفت

جواد گفت — خیلی خوب آقا ولی باید درهرماه برای اینها پولی فرستاد

جوان گفت — آن دیگر با من است عجالتا بر خیز و برو وفردا صبح برای شش ساعت بظهر منزل من بیا آنوقت جوان دربیخ گوش جواد نشانی منزلش را داده گفت فهمیدی جواد باسر اشاره تصدیق کرد

هوا کم کم تاریك شده بود جواد برخاسته از شخص نا شناس خداحافظی بعمل آورده رفت جوان ناشناس هم درجهت مخالف راه او یعنی بطرف شمال حرکت کرده از آن محله کثیف خارج وپس از طی تقریبا سی کوچه مختلف و عبور از دو چهارسوق بزرك و کوچك بالاخره در سر بازاردرمقابل قهوه‌خانه موسوم به قنبردرشکه که باوضع مسکینانه‌اش بی اندازه مخالفت داشت صدا کرده سوار شد و بطرف قسمتهای شمالی شهر روانه درشکه پس از طی خیابان ناصریه و لاله زار و خیابان سعدی بالاخره نزدیك دروازه دولت ایستاد جوان پیاده شده در کوچه مقابل داخل شده بدر بسیار بزرك آبی رنگی

رسیده دق الباب نمود در باز جوان داخل و فورا از عقبش بسته شد

کیست این جوان !

فصل سوم

جوان ناشناس کیست

ده سال قبل از این واقعه یکعصری از روز های اوایل فصل بهار که هوا کاملا صاف بود در یك باغ بی اندازه مصفا و خرمی که درختان سروش از یکطرف منظره اش راجالب توجه نموده و گلهای الوانش که به لطافت رخسار پریرویان بود از طرف دیگر دلکش و مزینش نموده و در قسمت شمال غربی طهران واقع شده بود دوطفل یعنی یك پسر و یك دختر در قسمتیکه مقابل عمارت آن باغ بود مشغول بازی بودند دختر دارای گیسوان طلائی و چشمانی زاغ روئی سفید وبینی قلمی ولبی بی اندازه نازك وسرخ بود فرح و انبساط طفلانه چهره اش را منور وبایك حالت خیلی جالب دقتی سرگرم بازی با همبازیش بود

پسر هم از حیث قیافه چندان باو بی شباهت نبودزیرا که زلفانش خرمائی حلقه چشمانش مشکی ابروانش کمی پر رنك یعنی بور وبینی قلمی و کشیده داشت اوهم چهره اش منبسط و نور

هوش و ذکاوت از جبینش هویدا وظاهر بود

در این موقع درایوان عمارتیکه در مقابل آن فضا بود دوخانم محترمه بایکدیگر مشغول صحبت بودند برای ما لازم است که قارئین محترم رابا خود نزدیک آندو برده پس از شرح قیافه و شکلشان مذاکراتشان را استماع کنیم — یکی ازآن دو خانم که گوئی مسن تر بود سفید رو اندامی متوسط چهره گرفته داشت و معلوم بود که چندان قوهٔ فهم ندارد و ممکن است به مختصر حرف فریب بخورد

دومی قد و اندامش بلند صورتا گندم گون چشمانش مشکی ودرشت وبعکس اولی جبهه‌اش اورا زن تجربه کرده فهمیده نشان میداد

دومی باولی میگفت

— راستی خانم ف — ملاحظه میکنید که این دو بچه چه اندازه بیکدیگر محبت میورزند

اولی در جواب او گفت بلی خانم همین طور است

پسر شما و دختر من خیلی با هم مانوسند از زمانی که پسر شما بدین جا میاید تا موقعی که میرود ممکن نیست مهین ساعتی آرام بگیرد

— خدا کند که این اندازه محبت بتواند روزی اسباب خوشبختی دختر شما و پسر من گردد

خانم ف . . . با نیمه تفرعنی گفت : بله تا به‌بینیم

خدا چه میخواهد

آنوقت خانم دومی گوئی از اظهار مطلبش پشیمان شد چه یك مرتبه گفت :- خانم بی جهت خیال خود وامشوش منما شاید پسر من هیچگاه اسباب زحمت شما نگردیده چنین در خواستی را او و من از شما نخواهیم کرد

خانم ف . . گفت . خیر خانم من مایلم که این امر در موقعش صورت بگیرد ولی شوهرم را چکنم که بی اندازه حب جاه دارد و میترسم که در موقع از همراهی و مساعدت کوتاهی کند

خانم دومی با حالتی محزون گفت : - الحمد لله که عجالتا چنین خیالی نکرده ایم و اگر بعد ها هم وضعیات ما چنین باشد هیچ زمانی باین خیال نخواهیم افتاد این طریق ادای مطلب بی اندازه در خانم ف مأثر گردیده پس فورا گفت .

این موضوع چندان اهمیتی ندارد و انشاء الله در موقع این امر بطریق خوشی صورت خواهد گرفت و فورا لحن صدای خود را تغییر داده با یك طریق شفقت آمیزی گفت .راستی به ببینید این دو طفل تا چه اندازه مشغول و سرگرم بازیند گویا هیچ چیز نتواند آنها را از بازی واداشته بکاری دیگر وادار نماید .

خانم دومی در حالتیکه جبهه اش نشان میداد که دقتی

به مطالب رفیقه اش ندارد گفت . بله بله همین طور است

شاید قارئین محترم از محاورات دو خانم چندان چیزی که مربوط بحکایت ما باشد درك نکرده باشند لذا ما خود را مجبور می بینیم که قدری غور نموده جزئیات و کلیات مکشوفه خود را بر خوانندگان هم مکشوف داریم

خانم ف . . . و خانم دومی با هم منسوب یعنی خانم دومی زن برادر خانم ف . . وبنابرین خانم ف . . . خواهر شوهر خانم دومی میباشد

شوهر خانم ف . . . امروزه جزو طبقه نجبا ولی در اوایل جوانی تقریبا دارای هیچ وفقط بواسطه بعضی ترتیبات نا مشروع که برای اغلبی ازاشخاص الیوم روی میدهددارای ثروت نسبتة معتنابهی گشته و حالیه در سال تقریبا پانزده تا بیست هزار تومان عایدات دارد و البته بخوبی معلومست این قبیل اشخاص که پس از تحمل هزاران محن و مصائب به مقامی میرسند دیگر بکلی وضعیات گذشته خود را فراموش نموده از قدیم خود را غنی دانسته و حتی حاضر نمیشوند با برادرشان که فقط ناساعدتی روزگار از داشتن یك ثروت زیاد محرومشان نموده هم شانه و هم قدم گردند و امروزه پس از دادن یك رشوه زیادی که معمول به ایرانی امروزه است یکی از صندلی های بزرك مملکت را اشغال یعنی در وزارت . . . از دزد های بزرك و بنابرین جزو رؤساء

محسوب شده اهمیتی بسیار دارد

خانم ف . . . که همسر و همخوابه ایشانند اگرچه تا آن اندازه که شوی بزرگوارش خسیس و لئیم است نمیباشد و نمی تواند با او در این مرحله همسری کند ولی یك زن ایرانیست :

یعنی ازامور زندگانی و اجتماعی جز چند عملی ندانسته غیر از محیط منزل خود و یکعده دزدان همسر شوهرش سایر مردم را تحقیر کرده هیچ میشمارد و همینقدر بخاطر دارد که یك روز در سن ۱۲ سالگی در موقعی که در منزل برادرش میزیست چند نفر زن وارد آنخانه شده پس از صرف میوه و شربت رفتند .

سه روز بعد ازکلفتی که درآن‌خانه بود شنید : که خانم برای شما خواستگاری پیدا شده و شما را شوهر میدهند

حالا تصور میکنید از شنیدن این عبارت خانم ف . . . که درآنوقت ملك تاج‌خانم نامیده میشد ومابعدهم برای‌سهولت او را ملك تاج خانم مینامیم چیزی فهمید یا حدس زد چه بسرش خواهد آمد .

خیر زیرا بعد از یك مجلس عقدی که در آن نفهمیده بله از او گرفتند شبی او را با یك عده از قوم خویشانش‌و چند نفر زن خارجی‌که میگفتند از خانواده دامادند دردرشکه و کالسکه های متعدد نشانده بمنزل داماد بردند

خوش بختی ملک تاج خانم در این بود که برحسب اتفاق با شوهر لئیمش موافقتی در ترتیب زندگانی یافت و بعد از مدتی برای او دختر وجیه و زیبائی به عرصه وجود آورد

البته معلوم است یك چنین زن بیچاره که جهل محیط فکر او را باندازه کوچك نموده که از دیوار خانه مسکونیش تجاوز نمیکند و با آن طریق عجیب یعنی بدون اینکه بداند چه میرود بشود همخوابه و همسر آقای ف . . السلطنه گشته بود ممکن نیست بـه عشق و عشق بازی عقیده داشته و تصور کند که در عالم دو موجود گاهی نسبت بیکدیگر احساساتی پیدا کرده از مصاحبت از گفتار و از رفتار هم دیگر خشنود شده بلکه با یك شوق و میل مفرطی نزدیکی همدیگر را طالب باشند ؟

زیرا انسان وقتی لذت دیگری را میفهمد که خود از آن لذت بهره برده باشد و در صورت عکس وقتی درد دردمندی را حس میکند که خود روزی بان درد مبتلا شده باشد در این صورت معلوم است که یك نفر از اشراف اتومبیل سوار عیاش نمیتواند حس کند که مرد فقیر ٤٨ ساعت غذا نخورده در چه حال است

باری ملك تاج خانم امروزه بکلی برادر و خواهرش را فراموش و هیچ بیاد نمی آورد که پس از فوت پدر در منزل برادرش بچه سختی دچار بود حالا که گردش روزگار بوضعیا نشان

رونقی بسزا داده ترك برادر نموده گاهی اسمش را به پستی و زمانی ماهها میگذردکه اسمی از او نمیبرد
روی‌هم‌رفته‌اوهم‌برای شوهرش چندان زوجه‌نامناسبی نبود و برای آن‌شوهر یك‌چنین زن خیلی مناسب‌مینمود آن روزرا‌زن‌برادرش باپسرش برای ملاقات ملك تاج خانم وشوهرش آنجا آمده‌بود و یا قسمتی از مذاکرات آن دو را که مربوط بحکایت مابود بیان کردیم و البته حالا خوانندگان مقصود آن دو را درك کرده اند در اینصورت لازم‌میدانیم کایشان و استماع بقیه مذاکراتشان را ترك گفته بحالات ان دو طفل قدری‌دقت‌کنیم
دختر اسمش مهین و پسر فرخ نامیده میشد دو طفل لاینقطع بدویدن در پی یکدیگرمشغول گاهی‌پسر در عقب دختر و گاهی بعکس دختر درعقب پسر میدوید هیچ چیز حتی‌صاعقه و نزول بلا آنها را نمی توانست از این کار باز داردفقط خستگی ممکن بود آنها را دمی بحال سکونت نگاهدارد‌ولی البته معلوم است که در اطفال خستگی‌هم‌چندان تاثیری ندارد
اگر چه بظاهر این دو طفل فقط مشغول بازی بودند ولی اگر کسی بنظر دقت حرکات و سکنات آندو مخصوصا بفرخ دقت مینمود ملاحظهٔ میکرد که گاهی تا چه اندازه در وجناتش نور شعف و خوشحالی هویدا و چگونه زمانی کدر و گرفته میگردید ؟
اینها همه برای چه بود ؟

اگر بخواهیم اظهار کنیم فرخ در آن صغر سن به مهین عشق میورزید شاید بعضی قبول نکنند و ممکن است برخی بما خرده گیرند و تعرض کنند که آیا پسری بسن یازده یا دوازده سال ممکن است بدختری هم سن خود عشق ورزد ولی چون این مطلب بر ما حتم است میگوئیم بلی فرخ در همان زمان در قلبش محبتی مخصوص برای مهین احساس میکرد زیرا از فرح و انبساط مهین فرحناك و سر مست و از غمگینی و بد حالیش محزون و دل شکسته میگردید این را چه باید نامید باین محبت بی غل وغش که از شوائب دنیوی دوراست چه باید اسم گذاشت آیا جز یك عشق پاك و یك عشق مقدس چیز دیگری آنرا باید تصور کرد

فرخ در موقع بازی چون پروانه که بگرد شمع میگردد اتصالا در اطراف مهین گردیده گاهی چشمان فیروزه گون مهین با دیدگان مشکی رنگش مصادف شده آنوقت گوئی جرقه الکتریك از چشمان محبوبه اش ساطع بدیدگانش داخل شده به قلبش میرسید بیچاره طفل از همان زمان طفولیت بدرد عشق گرفتار شده اگر چه هنوز چیزی نمیفهمید ولی بی اختیار به مصاحبت مهین مایل بود مهین هم در مقابل حرکات جوان اظهارات سرد زننده نکرده اعمال او را با میلی وافر تلقی مینمود و از همراهی با پسر دائیش مشعوف و خوشحال میگردید بر اثر یك دویدن زیاد مهین بی اندازه خسته و مانده گردید

پس بر روی نیمکتی که در کنار یکی از خیابانهای باغ گذارده بودند قرار گرفت فرخ هم خود را باو رسانیده همینکه دید ضعفی به مهین دست داده فوراً او را در بغل گرفته سینه پر از محبت خود را پشتیبان برای او قرار داد

در این حالت زلفان خرمائی مهین با حالتی بی اندازه جالب توجه بر روی شانه های چون برفش پراکنده وافشان گردیده بود فرخ از مشاهده چهرهٔ قشنك و زیبای محبوبه یکمرتبه حالت مخصوصی در قلب خود احساس بی چاره دفعتاً ملتفت شد که خفقانی در قلبش ظاهر مهین را دائم بسینه خود چسبانیده سر رابصورت چون ماهش نزدیك آنوقت بی اختیار بوسه از دو لب سرخش بر داشته گفت :

آه چه اندازه تو را دوست دارم

فصل چهارم

نردبان

هفت سال از واقعه فوق گذشت

هوا بی اندازه صاف بودستاره کان کمتر در آسمان دلکش نمایان بودند زیرا ماه باقرص تمام در صحنه آسمان منوربود قلب عاشق نا امید در این موقع بلرزه میافتاد از چشمانش بی اختیار سیل اشك به خارج یعنی بطرف گونه هایش جاری میشد چرا در این هوای خوش این اندازه محزون ودلشکسته

چرا تا این حد مهموم و مغموم آیا بی چاره عاشق ناامیداز وصال معشوقه نباید مهموم و مغموم باشد ؟

نباید محزون ودلشکسته گردد ؟

او عالم را برای معشوقه اش میخواهد لذایذ عالم را در مصاحبت محبوبه میداند لذت از هوای خوش بهره ازمشاهده دشت و کوهساز بالاخره تمام تفریحات عالم وقتی برای او مهیا است که معشوقه اش دو بر و محبوبه اش در نزدیك‌است

عاشق حقیقی خندان میشود از کوچکترین تبسم معشوق و گریان میشود از کمترین تکدر و دلگیری او

بدبخت عاشقیکه از مصاحبت‌محبوبه اش محروم استدیگر چه سودی از شب ماهتاب و چه نفعی از نسیم فرح بخش گلزار میبرد بالعکس شاید مایل است که زمین و زمان هم با او همدردی نموده تیره و تار گردیده بگرید

ازمطلب دور نشویم دریك چنین شبی که یکی ازشبهای اواخر بهار سال ۱۳۳۰ بود در مقابل دیواریکه ازظاهرش همه کس حدس میزد دیوار باغ‌استجوانی ایستاده گاهی بدور خود نظاری کرده و زمانی‌مختصر حرکتی باطراف نموده‌مجددا به نقطه اول امده میایستادو با دقت گوش فرا میدادوچنین بنظر می آمد که مایل است صدائی بشنود

در این وقت شب ـ ساعت دو ونیم از شب رفته ـ هیچ

صدائی در آن حول و حوش شنیده نمی شد فضائیکه جوان در ان ایستاده بیابانی بود که از ضلع غربی منتهی بخیابانی شده و در آن خیابان هم چندان آثار آبادی دیده نمیشد و بیع ساعتی طول نکشید که جوان یك مرتبه نزدیك دیوار شده بدقت گوش فرا داد ولی پس از دقیقه مجددا بمکان اول خود بر گشته آهسته آهسته میگفت

نمیدانم چه واقع شده که تاحال نیامده یقینا واقعه تازه رخ داده و الا مهین ممکن نبود وعده اش را فراموش کند نیم ساعت از موقع میگذرد هنوز نیامده چه کنم خودم هم که نمیتوانم داخل باغ شده از وقایع مطلع گردم

آنوقت یکمرتبه دیگر جوان نزدیك دیوار شده گوش فرا دادوچیزی نشنید پس آهسته شنیده میشد کهباخودمیگویدمهین نیامد حتما حادثه روی داده ای خدا چراقلبم اینطور گرفته است چرا تا حد مضطرب و مشوشم برای محبوبه عزیزم واقعه پیش نیامده باشد حوصله ام تمام میشود یکمرتبه گوئی جوان صدائی شنیده گفت : آه آه بگذار ببینم گویا صدای پا میاید یقین اوست آری آری این طرف میاید نزدیك شد دراین موقع يك صدای محظوظ کننده شنیده شد کهاز داخل باغ میگفت . فرخ فرخ عزیزم ازاینکه تو را این اندازه در انتظار گذاشته ام باید مرا ببخشی صبر کن تا نردبان را گذارده بعدکاملا وقایع را برای تو نقل کنم آنوقت فورا نردبانی بر روی دیوار

بلند شده یکمرتبه سر قشنگ یك دختر بی‌اندازه وجیه و زیبا از بالای دیوار نمایان بالاخره با تمام بدن ظاهر شده درروی دیوار قرار گرفت وبعد روی را به فرخ نموده گفت . عزیزم هیچوقت خیال مکن که من تو را فراموش کرده باشم یاوعده با تو را سرسری پنداشته اعتنائی ننمایم تو که از قلب من با خبری و میدانی که کاملا متعلق بتو وعشق تواست‌واراده تو در آنجا حکمفر ماست

این موقع نورماه بصورت زیبای مهین افتاده بروجاهت و حسنش بی اندازه افزوده بود مهین حالا هیجده سال‌داشت و معلوم است که در این سن دختران منتها درجه وجاهت و لطافت را دارا هستند مخصوصا وزش باد زلفان طلائی رنکش را در اطراف سر قشنگش متحرك نموده کاهی بر چهره اش میریخت و زمانی دیده‌کان فتانش را که یکدنیا عشق و میل محتوی بود میپوشانید

فرخ هم حالا بزرك شده نوزده یا بیست سال داشت اکر سابقا فقط مصاحبت مهین را مایل بود حالا بایك دنیامیل و رغبت وصالش را طالب بود

شاید قارئین محترم بخواهند بدانند که در عرض این شش هفت سال مابین این دوعاشق و معشوق چه کذشته وبرای چه روی دیوار را محل ملاقات قرار داده اند :

فرخ اغلب پس از آن روزی که در باغ با مهین مشغول بازی ودویدن بود بمنزل عمه اش میامد ولی ضمنا چون در همانزمان بمدرسه متوسطه داخل شده بود روز بروز مشغولیاتش زیادتر وبنا بر این نمیتوانست تمام وقتش را صرف تفریح با همبازی آنزمان و یامعشوقه اینزمانش بنماید ولی حتی المقدور از ملاقاتاو محظوظ میشد چهار سال گذشت هیچواقعه جدیدی رخ نداد عشق این دوموجود روزبروز روبه تزایدواحساساتشان تغییر یافته یعنی اگر سابق فقط بوسیدن دردشان را تسکین میداد حالا حس میکردند که بوسه های آبدار آتش شعله ور شده درقلبشان را خاموش نمینماید

یکمرتبه براثر امتحان سالیانه که برای فرخ پیش آمد سه هفته نتوانست به ملاقات مهین نائل شود حالا تصور کنید چقدر متعجب شد ازاینکه وقتی بخانه عمه محترمش رفت دید مهین درمقابل او نیامده و یك کلفتی وارد شده اظهار کرد مهین خانم خیلی بشماسلام میرساند فرخ هم ناچار برای اینکه خودرا بی علاقه نشان دهد اظهار کرد عرض بندگی مرا هم خدمتشان تقدیم دارید و ضمنا بچهره عمه اش نگریسته دقت گردید خیلی خود را گرفته و میخواهد باو بفهماند که دیگر ملاقات او و مهین صورت امکان نخواهد داشت

آیا فرض میکنید که فرخ توانست دیگر ساعتی درآنجا بماند ؟ آیا تصور میکنید که قلبش را برای تحمل کردن یك چنین ضربتی توانست حاضر کند ؟ آیااو قادربود بدون ملاقات

مهین زندگانی را ادامه دهد !

سه شبانه روز فکر کرد بالاخره چاره منحصر بفرد را ارسال کاغذی دید وبایك طریق عجیبی به مهین رسانید

فرخ میدانست که‌عمه اش سواد ندارد وکاغذ عمه‌دیگرش را که درقزوین اقامت دارد همیشه مهین میخواند بنابرین فورا قلم در دست گرفته کاغذ ذیل را برای مهین نوشت .

محبوبه عزیزم بایکدنیا حزن واندوه قلم در دست گرفته به‌نوشتن چند سطر مبادرت میورزیم

ملاقات را طالبم البته بهر وسیله که می توانی وسایلش را فراهم کن تا در آن جا کاملا احساسات درونی خود را بعد از این‌واقعه تلخ فراموش نشدنی و درعین حال خیلی مضحك عرض وراه چاره برای ملاقات های آینده را با هم طرح کنیم

آنکه تورا فراموش نخواهد کرد

فرخ دقیق

ضمنا فرخ کاغذ دیگری از قول عمه مقیم قزوینش برای ما در مهین نوشته باصطلاح ازدعا وسلام به‌فاطمه بکوم وسکینه باجی پر کرده ولی در بالای آن‌باخط درشت نوشت این‌کاغذ جعلی است و فقط برای فرستادن کاغذ ثانوی تهیه شده مطلع باش

همان روز یکی از دوستان صمیمی فرخ با اتومبیل عازم

انزلی بود فرخ فورا اورا دیده کاغذ را بپاکت کرده بود و عنوان سرکار علیه ملك تاج خانم داشت باو داده از او خواهش کرد که در ینگی امام در صندوق پست بیندازد

البته این طریق خیلی عملی بود زیرا بعد از هیجده ساعت فراش پست بدرباغ رسید همین که مهین چشمش بخط آن افتاد دست فرخ را در آنجا دید پس ازصرف نهار درآنروز دراطاق خود رفته مشغول فکر شد

نیم ساعت فکر بالاخره راهی در مقابل مهین آورد :

باغبان آقای ف . . . السلطنه مرد عاقلی بود که تقریبا ۴۷ سال از سنش گذشته خیلی خوش اخلاق بود وبامزه بود ولی بدبختانه براثر یك چشم درد و بر اثر بی اطلاعی یك دکتر بزرك در استعمال دوای لازم چشم بی چاره کور یعنی جز سایه در مقابل خود چیزی نمی دید این باغبان دختری داشت بسن ۱۶ که چندان از وجاهت بهره نداشت ولی چون اولاد منحصر بفرد مشهدی کاظم — نام — باغبان — بود بی اندازه نزد پدرش عزیز اتفاقا وقتی به مرض نوبه گرفتار ومدتی پدرش را مهموم ومغموم نمود

مهین اغلب روزها که برای خرید بخیابان یابه بازار می رفت در موقع رفتن یامراجعت بدر خانه باغبان که در همان نزدیکی بود سری زده از دخترش دلجوئی مینمود و گاهی از دادن وجه یالباسی بان دختر خود داری نمی کرد این محبت

و ترحم این دختر خوش قلب نتیجه خوبی بخشید پدر ودختر هر دو از خادمان حقیقی او شدند بطوری که آرزو میکردند که خدمتی برای او انجام دهند ولی مهین تاحال محتاج بفدا کاری آنها نشده بود

مهین بعد از نیم ساعت فکر بالاخره چنین بخاطرش رسید که بتوسط دختر میتواند جواب کاغذ فرخ را بدهدوشاید بتوسط پدر بملاقات او نائل شود

پس فورا از اطاق خود خارج شده باطاق کلفت‌ها نزدیك خیال داشت یکی از آنهارا بعقب دختر باغبان بفرستد ولی از حسن اتفاق اورا در آنجا دیده این مطلب رابفال نیك گرفت پس اورا همراه خود باطاق برد

مهین با اطمینانی که به صداقت دختر داشت دیگر پروا نکرده واقعه اخیر را که متضمن حکم پدر و مادرش راجع به منع ملاقات او وفرخ بود برای او نقل کرده وازو خواست که باو کمك کند

دختر باغبان که شکوفه نام داشت گویا ازخدا چنین چیزی را میخواست زیرا همانذم حاضر بودن خود را برای انجام هرکاری عرضه داشت آنوقت مهین گفت عجالة اولا باید پدرت را به بینی وشرح واقعه را باواظهار کرده ازاول من بگوئی که درصورت امکان راه ملاقات مرا بافرخ باز نماید

شکوفه از اطاق خارج شده نزد پدرش رفت ربع ساعت

بعد برگشته به مهین گفت کارها بروفق مراد است پدرم وسیله خوبی پیدا کرده

مهین باعجله گفت چیست وقلبش شروع بطپیدن کرد

شکوفه پدرم پس از اطلاع کمی فکر کرد بالاخره گفت من یك راهی میدانم و آن این است که نردبانی در کنار ضلع غربی باغ میگذارم وشما می توانید در هفته یکی دوسه شب از آن بالا رفته بافرخ که در پشت دیوار خواهد آمد ملاقات کنید مهین این ترتیب را پسندید آنوقت بدون تامل قلم در دست گرفته کاغذ ذیل را برای فرخ نوشت

فرخ عزیزم   مرقومه ات رسید اگر ملاقات مرا مایلی نزدیك ساعت دوازشب رفته پشت دیوار بیاکه مرا آنجاخواهی دید ومذاکرات لازمه بین من و تو خواهد شد

آنکه تورا دوست دارد مهین . . .

کاغذ را مهین به شکوفه داد ومحل ملاقات را باو نشان داد تابفرخ بگوید واورا بدانجا روانه دارد آن شب را فرخ آمد بامهین ملاقات کرد وهزاران درد دل نمودند بالاخره قرار گذاشتند که هفته دوشب ازپشت دیوار وهفته یك روز درمدت ده دقیقه در خانه باغبان همدیگر را ببینند ولی ملاقات های خانه باغبان اغلب باترس ولرز بود و ازینرو در آنجا نمی توانستند از مصاحبت یکدیگر بخوبی کامیاب گردند

دوسال این ترتیب را مجری میداشتند تاشب مذکوردر

اول فصل رسید :

چند دقیقه سکوت مابین این دو عاشق و معشوق جوان گذشت بعد مجددا مهین شروع بصحبت کرد گفت :

آه فرخ نمیدانم آخر من و تو بچه وضعیاتی دچار خواهیم شد ، هیچ میخواهی بدانی برای چه این اندازه تورا در انتظار گذاشتم هرچند خیال کردم که دلیل آنرا از تو مخفی بدارم ولی میبینم پنهان کردن آن شاید بیشتر بحال من و تو مضر باشد فرخ باحالتی مضطرب گفت . عزیزم البته بگو اگر مطلب هم اهمیتی نداشته باشد اقلا ازصدای توکه از هرنوع موسیقی برای من روح افزاتر است محظوظ خواهیم شد

مهین باحالتی بی‌اندازه محزون گفت فرخ فرخ اینطور نیست خبر چندان خوبی نیست هرچند میترسم اسباب زحمت تو بشوم ولی چکنم می بینم که مجبور از گفتنم زیرا آتیه من و تو بااین مطلب بستگی دارد

فرخ یك مرتبه بی اختیار ازسنگی که دردوقدمی دیوار بود برخاسته نزدیك دیوار شده گفت ٠

اوه عزیزم مهین بااین مطالب مرا بی اندازه مضطرب کردی زود زود بگو ببینم محبوب عزیزم چه واقع‌شده‌چیست که اینقدر در وجودت مؤثر واقـع شده زود زود علت را بیان کن

مهین آهسته گفت . فرخ بیا قدری پیش تابرای تو

آنچه که واقع شده نقل کنم

فرخ آهسته نزدیك دیوارشده گفت میخواهی مهین اضطراب قلبی مرا قدری آرام سازی دستت را بده ببوسم تا اندازهٔ راحتی جویم

مهین دستان سفیدش را از بالای دیوار سرازیر فرخ فورا آنها را بچشم نهاده بعد بلب گذارده بوسه آبداری بر روی آن نمود آنوقت مهین گفت پدرم تقریبا سه ربع ساعت قبل مرا احضار و شرح مبسوطی برایم گفت که تو از شنیدنش حتما دلتنك خواهی شد فرخ گفت نه عزیزم اینطور نیست برعکس خیلی مایلم بشنوم زودتر بیان کن

مهین گفت پدرم بمن اظهار میداشت که شنیده ام تو بعضی زمزمه هائی دراین سن میکنی که شایسته نیست من جمله می گویند اغلب ازپسر دائیت فرخ صحبت نموده و گاهی تعریف هائی که فوق تعریف های یك دخترعمه برای پسردائی است ازاو مینمائی اینها چه معنی دارد

فرخ یك مرتبه بی اختیار گفت زود بگو ببینم پدرت از کجا این قسمت هارا مطلع شده شاید ازملاقات های ماهم باخبر باشند خوب تو درجواب چه گفتی

مهین میخواست دهان باز کند وجواب فرخ را بگویدکه یك مرتبه سراسیمه گفت آه فرخ میشنوی کسی بدین سمت میاید وای وای اگر مرا دراین حالت ببینند من چه جوابی

خواهم داد دراین موقع صدای پا نزدیك و دونفر دیده می شدند که از طرف عمارت پیش میامدند این دو نفر در پنجاه قدمی دیوار در صحن باغچهٔ دریك قسمتی که میزها و نیمکت های چوبی قرار داده بودند واطرافش را درختان سرو احاطه کرده بود پشت به مهین بطوری که ممکن نبود اورا به بینند وعلاوه درخت چنار قطوری هم حائل ومانع از ملاقات آنان بود نشستند

مهین آهسته سر را پائین آورده به فرخ گفت میدانی اینها کیستند پدر ومادرم می باشند گویا مطلب خیلی اهمیت دارد که برخلاف عادت برای مذاکره اینجا آمده اند اگر توهم میخواهی کاملا مطالبشان را بشنوی آهسته خودرا ببالای دیوار برسان ودر پهلوی من قرار گیر

فرخ فورا بچالاکی تمام آرام بطوری که هیچ صدائی بلند نشد بالای دیوار آمده درنزدیك مهین قرار گرفت

دست محبوبه اش را در دست وسرش را نزدیك سر او نمود نفس این دوعاشق ومعشوق باهم مخلوط وبدون هیچ صدائی آهسته مشغول استماع گردیدند

دوشخص جدید یعنی پدرومادر مهین پس از مختصر سکوتی شروع بصحبت کردند

هوا بی اندازه در این موقع شب که تقریبا ساعت سه از شب رفته بود لطیف ماه به منتهی درجه خود درآسمان رسیده

نسیم خنکی میوزید این باغ را سکوت کامل فرا گرفته زیرا ساکنین آن خود را برای خوابیدن حاضر می نمودند فقط این چهار نفر موجود بیدار آن فضا شمرده می شدند زن و شوهر در پهلوی هم در روی یکی از نیمکت های چوبی قرار گرفته بودند اگر کسی در آن موقع بصورت آقای ف . . . السلطنه نظر میانداخت حدس میزد که بی اندازه متفکر درچهره عبوسش آثار تغیر زیاد نمایان یك مرتبه دست زنش را گرفته گفت :

خانم میدانید برای چه این‌وقت شمارا از خواب محروم کرده باینجا آورده ام

ملك تاج خانم جواب داد ، خیر آقا من خیلی از این حرکت شما متعجبم ومنتظرم‌که علت‌را بیان کرده تا از مطلب مسبوق شوم -

خیلی خوب خانم پس گوش کنید :

فصل پنجم

پدر ودختر

قبل از اینکه خوانندگان محترم ازمذاکرات زن وشوهر مطلع شوند وقبل از آنکه بفهمند آن دودلداده جوان‌بالاخره در آن شب مهتابی در روی آن دیوار چه کردند لازمست قدری بعقب بر گشته یعنی به بینیم که چند ساعت قبل مابین آقای ف . . . السلطنه و دخترش مهین چه مذاکراتی روی

داده بود :

تقریبا دو ساعت قبل از آمدن مهین در کنار دیوار آقای ف . . السلطنه در یکی از اطاقهای آپارتمانش که دو پنجره بطرف باغ داشت در روی صندلی که در مقابل میز تحریری قرار گرفته بود نشسته و اگر چه ظاهرا بنوشتن مشغول بود ولی اگر کسی نزدیك شده بدقت باو مینگریست میدید که قلم در دست گرفته ولی بی اختیار در روی کاغذ یاد داشتی خطوط در هم میکشد

چرا این اندازه متفکر چرا تا این حد مشوش منقلب و پریشان

البته اگر قارئین محترم شرحیکه برای اخلاق آقای ف . . السلطنه گذشت بدقت ملاحظه فرمایند خواهند فهمید که این قبیل اشخاص در صورتیکه به بینند وهنی نزدیك است به ثروتشان وارد آید چه اندازه منقلب و پریشان میگردند

آقای ف .. السلطنه شنیده بود دخترش بعضی اظهاراتی میکند که بی اندازه با حالت و نقشه خیالات شخصی اومتغایر و متباین بود تقریبا نیم ساعت در این حالت بود بالاخره سر بر داشت و شنیده میشد که آهسته زمزمه میکند . این دختر بی اندازه احمق و بی شعور است من برای او چه خیالاتی کرده چه وضعیاتی نیك برای آتیه اش ترتیب داده بودم حالا می بینم باین اوهام آری باین اوهام عشق به پسردائی

لاط و لوطش تمام‌ٍرا نزدیك است خراب وویران نمایدولی تا من زنده هستم این امر صورت نخواهدگرفت زیراشاهزاده ك ، ، را میتوانم فقط به طمع این وصلت فریفته و وادارش سازم که مرا ازاملاك خود وکیل سازد والبته انسان تاوکیل نشود که وزیر نخواهد شد

باز مدتی آقای ف . . السلطنه سر را برروی دست تکیه داده بفکر فرو رفت در این حالت چهره اش صورت غریبی مخوف گرفته بود زیرا آقای ف . . السلطنه که در جوانی مرتکب هزاران حرکات قبیح و شنیع گشته بود اینك که بسن کهولت رسیده آثار ان همه اعمال شیطانی در جبهه‌اش ظاهر و رویهم رفته در این موقع خیلی مخوف بنظر میامد

پس از چندین دقیقه مجددا سر را از روی دست بـر داشته و اینده‌فعه دست را بزنك اخباری که در روی میز بود نزدیك کرده فشرد چند ثانیه نگذشت که در اطاق باز زنـی قطور و چاق که در صورتش آثار ابله بود وارد شده تعظیمی کرده در گوشه ساکت ایستاد آنوقت آقای ف . ، السلطنه سر را بلند کرده گـفت

فیروزه خانم تشریف دارند

فیروزه بدون معطل کردن آقا جواب داد خیر آقاخانم عصر را که بیرون تشریف بردند تاحال نیامده اند ولی‌خانم مهین خانم در اطاق خودشان مشغول خواندن کـتابند

یکمرتبه آقای ف . . . السلطنه سرا بلند کرده گفت گفتی کتاب میخواند خوب چه کتابهائی فیروزه که باچادر نماز بلندش میخواست هیچ پاهای چاقش را از نظر پر از شوت آقا مخفی بدارد گفت آقا من که سواد ندارم ولی آنچه می شنوم می گویند از کتاب هائی است که درش گفتگو از عشق و عاشقی است که فلان مادموازل چطور عاشق فلان مسیو شد و میگویند خواندن آنها سواد انسان را هم درست میکند

آقای ف . . . السلطنه با تغیر گفت شاید رمان میخواند

فیروزه گفت بله آقا همین است رمان میخواند

آقای ف . . . السلطنه گفت خیلی خوب برو به مهین بگو این جا بیاید فیروزه با سر تعظیمی کرده از در خارج شد آنوقت آقای ف . . السلطنه آهسته آهسته مجددا می گفت به به حالا میفهمم که این دختره نادان چرا این قبیل حرفهارا میزند بله دختره ازبس خوانده است که فلان عاشق فلان شده با خود خیال کرده بد نیست چه عیبی دارد منهم بخود می بندم و میگویم به پسر دائیم عاشقم راستی چیز غریبی است من نمیدانم در دوره ماکه جز کتاب امیر ارسلان و اسکندر نامه و حسین کرد چیزی نبود و هیچ صحبتی از عشق و عاشقی در میان نمیامد چه نقصی در کار بودکه امروزه تمام صحبت از این موضوع است این ها تمام تقصیر ازاین مدارس است

نمیدانم منکه رمان نخواندم و سواد درستی ندارم و جز جمع و تفریق آنهم غلط از حساب چیزی نمیدانم چه عیبی دارم و چه چیزم کسر است من باهمین معلومات وکیل خواهم شد حتی لیدر هم خواهم گردید

اگر دخترم بخواهدکه من اورا عزیز شمرده وازاولادی خود خارجش ننمایم باید مرا اطاعت کرده هر شوهری راکه میگویم پذیرفته برای آقائی خود قبول کند

در این موقع صدای پا آهسته شنیده شد و بعد صدای خشاخش لباس برخواست بالاخره در باز مهین در آستانه در ظاهر شد رنك صورت مهین در این موقع بسیار سفید چشمان فیروز گونش را بروی پدر ثابت کرده استقامت و تصمیم در چهره اش هویدا لباسی از حریر پشت گلی که پیش سینه آن تا حدی باز بود در برداشت سر را با چارقدی از تور مستور کرده ولی چادر بر سرنداشت پس از تعظیم مختصری در گوشهٔ ایستاد

چند دقیقه بسکوت گذشت گوئی آقای ف . السلطنه مذاکرات لازمه‌را در مغزش مرتب مینمود بالاخره سر برداشت گفت مهین دختر جان چرا نمی‌نشینی مهین فورا بدون‌اینکه جوابی بدهد در روی صندلی نزدیك در مقابل پدرش قرار گرفت :

آنوقت مجددا پدرش گفت : مهین دختر جان میدانی

برای چه تو را خواسته ام میخواهم قدری با تو صحبت‌جدی بنمایم مهین بی اختیار لرزشی در بدنش تولید شده با خود گفت چه‌واقع شده که پدرم میخواهد با من جدا صحبت کند یقین مطلب مهمی است پس باید خود را حاضر کنم

آقای ف ، , السلطنه دوباره گفت دختر جان فهمیدی چه گفتم می خواهم در اطراف یك مطلب مهمی با تو صحبت کنم

مهین جواب داد پدرجان من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم زودتر بفرمائید

آقای ف . . السلطنه گفت . دختر جان مطالبیکه می خواهم بتو بگویم متعدد است ازآنجمله اول اینکه می شنوم که تو مقداری از کتب ضاله را که جز اتلاف وقت و سست کردن عقیده انسان مثمر ثمری نیست و شاید تا حدی هم افکار انسان را پریشان میکند در دور خود جمع کرده ودائم بخواندن آنها اشتغال داری دختر جان صاف و پوست کنده بتو میگویم که پدرت باین امر راضی نیست

مهین که با دقت هر چه تمامتر در موقعیکه پدرش صحبت میکرد گوش فرا داده جواب حاضر میکرد یکمرتبه بی محابا گفت پدر جان اگر شما در این موضوع مایلید مطالبی به فرمائید من هیچ برای استماع حاضر نیستم و خواهش دارم مرا مرخص بفرمائید بروم

آقای ف . . . السلطنه از شنیدن این جواب چون بمبی که محترق گردد یکمرتبه با حالتی بی اندازه متغیر فریاد کرد دختر گویا فراموش کرده که با پدرت صحبت می کنی و یا اینکه خود را بفراموشی زدهٔ مهین باراهی تمام بدون اینکه وقعی به تغییرات پدرش بگذارد گفت خیر من هیچوقت احترامات لازمه را که نسبت بشما بایستی بعمل آورم فراموش نمی کنم ولی وقتی که شما مایلید وقت خود را به مطالبی صرف کنید که مخالف باعقیده شخصی من است البته حاضر برای استماع نخواهم بود

آقای ف . . السلطنه گوئی کم کم حالت غضبش به آرامی مبدل زیرا پس از چند دقیقه سکوت گفت :

آری دختر جان حق با تو است این موضوع چندان قابل اهمیت نیست ومن خبط کردم که در این باب با توچیزی گفتم اما در مطلب دیگر چه میگوئی

مهین گفت پدرجان من ازین معما گوئی چیزی نمیفهمم درصورتی کهمایلید قدری واضح تر بفرمائید

آقای ف .. السلطنه از جای برخاسته طرف مهین آمده دست اورا در دست گرفته گفت دخترجان میدانی که من غیر ازخیر تو چیز دیگری نمیخواهم در اینصورت خوب نیست در مقابل من این اندازه خود را به نادانی بزنی و از اظهار مطالبی که دائم در متخیلات می پرورانی خودداری نمائی

مهین با آرامی گفت : پدر جان بشما عرض کردم از این قبیل مذاکرات چیزی نمی فهمم در صورتیکه در باره من به شما اطلاعاتی داده اند بفرمائید تا من خود هم مطلع گردم

آقای ف .. السلطنه مجدداً با تغیری تمام گفت دختر این اندازه نادانی بخود بستن لازم نیست حالا که تو میخواهی به گوئی خیلی خوب من میگویم این مطالبیکه راجع بفرخ پسر دائیت اظهار میداری چه معنائی دارد

رنگ مهین از شنیدن این مطلب تغییر کرد ضربان قلبش شدید اول سرخی زیادی در چهره اش هویدا بعد سفید بالاخره سفیدی برطرف زردی مخصوصی جبهه اش را پوشانید آنوقت یکمرتبه قلبش راقوی ساخته مثل اینکه میخواهد در مقابل قاضی محکمه اعترافی بنماید گفت :

پدرجان من تا بحال نمیخواستم اظهاری بنمایم و درد درونی خود را برای شما شرح دهم ولی حالا علنا میگویم که من فرخ را دوست دارم اوهم مرا دوست دارد آیا در این دوست داشتن عیبی است .

از شنیدن این اظهار صاف و ساده وبی غل و غش مهین غضب آقای ف .. السلطنه بشدت وانتها رسید فریاد کرد . مهین من خیال میکردم که این مطالب صحت ندارد ولی حالا می بینم که حقیقت پیدا کرده تو میخواهی آنچه روشن خود

را تاریك و خیالات مرا کاملا برهم زنی خیلی خوب من هم بتو میگویم این مطلب صورت امکان نخواهد گرفت

زردی رنك مهین از شنیدن حرف پدر که عروسی تو و فرخ جزو محالات است بیش از پیش شده ولی باز خودداری نموده باآرامی گفت : پدر جان این اندازه تغیر لازم نیست یقینا این عدم امکان رادلیلی است خوبست برای من بفرمائید تا مطلع شوم

آقای ف .. السلطنه باخود گفت معلوم میشود کهاز تغیر و تشدد من نرسیده این دختر چیزی نیست که در مقابل اراده من سدی بشود الان که دلیل را برای او بگو یم وقدر پول وثروت را باو بفهمانم و ضمنا خیال خود را برای او بیان کنم یقینا ترك این خیالات موهوم را خواهد کرد پس با صدائی بلند گفت : دخترجان من خیر تورا میخواهم این را بدان در این زمان اول چیزی که عالم در روی او تکیه دارد پول است من از روی این عقیده و برای اینکه تورا خوش بخت کنم از هیچ اقدامی مضایقه نکرده و نخواهم کرد فرخ اگرچه پسر دائی تواست ولی نسبت بشما فقیراست

دخترجان خیال اورااز سر بدرکن که تقریبا این وصلت غیر ممکن و نگذار که مجبور باقامه دلیل بزرگتری شوم پس حالا که فهمیدی یقینا اطاعت امر پدر را واجب شمرده و ترك این مهملات را خواهی کرد

مهین باارامی گفت : پدرجان ثروت فرخ که قلب مرا از

او بر نمیگرداند اگر دلیل ثانوی مهمتر است بفرمائید شاید اواثرش بیشتر باشد

آقای ف .. السلطنه با خنده تمسخر آمیزی گفت خوب ثروت برای تو اهمیت ندارد پس دلیل ثانوی را گوش بده

دخترجان امروزه در عالم اغلب مردم از اولاد و قوم خویشان خود استفاده نموده یعنی آنهارا مثل نردبان برای صعود بمدارج عالیه بکار میبرند مخصوصا در مملکت ماکه وصلت کاملا باعث ترقی است

مثلا اگر باجناق من رئیس الوزراء بود من حتماوزیر ویا اقلا معاونت وزارت خانه‌را داشتم حالاحدس میزنی دختر جان که چه میخواهم بگویم

مهین گفت خیر پدر جان تاحال که چیزی نفهمیده ام

آقای ف .. السلطنه گفت‌چیز غریبی است چطور چیزی نمیفهمی دختر جان آخر انسان دوخت را میکارد برای میوه اش اولاد میخواهد برای اینکه از او استفاده کند برای او عروسی بکند نوه داشته باشد وبالاخره در سر پیری عصای‌خود قرارش دهد حالا من هم میخواهم اولاد تورا شوهر بدهم و برای تو شوهر خوبی در نظر گرفته‌ام و در ثانی از نتیجه وصلت تو استفاده که عبارت از وکالت باشد بنمایم آیاتواین اندازه همراهی را از پدرت دریغ میکنی

یك مکانیه مهین گفت پدرجان حالا میفهمم میخواهید مرا قربانی راه حرص وطمع خود نمائید

آقای ف .. السلطنه گفت نه دختر جان اینطور نیست همانطوریکه گفتم در انتخاب شوهر خیلی طرف تو رااهمیت داده از متمو این انتخاب کرده‌ام

مهین بارامی در جواب پدرش گفت : من با این دلایل دست از فرخ نخواهم کشید

آقای ف .. السلطنه از شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاورده غضبش بی اندازه شده یکمرتبه دست رابالا برده با سختی هرچه تمامتر مشتی برروی شانه دخترش بر روی آن قسمت لطیفی که فقط بایستی به‌بوسه‌های نوازش کننده آشنا شود نواخت

مهین بی‌چاره فریاد کوچکی ازدرد کشیده ولی چندان تغییری در حالت خود نداد

آقای ف .. السلطنه بیك مشت غضبش فرو نه نشسته چند مشت دیگر بر قسمتهای مختلف بدن نازنین مهین زده گفت

حالا جسارت را باینجا رسانده که با من یك‌دو میکنی

خیلی خوب منهم تورا از ثروت خود محروم نموده عاق مینمایم مهین سروا بزیر انداخته حقیقتا از درجه‌وحشی گری پدرش خجل گردیده

این بی چارگی و مظلومی او در قلب سخت پدرش‌اثر کرد چه فورا تغییر حالت داده خود را عقب کشیده گفت ،

دختر معلوم میشود خیلی احمقی حالا اینطور است بر خیز و برو از نظرم دور شو ولی این را بدان که‌عروسی [illegible] وفرخ

صورت نخواهم گرفت

مهین با حالت بی اعتنائی برخاسته آهسته در را باز نموده از در بیرون رفته از نزدیك دررا باز کرده داخل شده ویکسر بطرف تخت خوابی که در گوشه اطاق قرار داده بودند رفته باخستگی تمام درروی آن افتاد آنوقت سررادر دودست گرفته وشنیده میشد که آهسته آهسته باخود حرف میزند :

اه چگونه میشود از فرخ با آنهمه محبت صرف نظر کرده خیر خیر ممکن نیست من حتما اورا میخواهم وغیرازو کسی شوهر من نخواهد گردید

چشمان مهین در این حالت بی اندازه سرخ واثارا ندوه فوق العاده در آنها نمایان بود

ناگاه دوقطره اشك از دیدگانش جاری و برروی گونه چون ورق گلش ریخته آنوقت باصدائی جگرخراش گفت ماز نان در این محیط چه اندازه بدبختیم

فصل ششم

در آنچه که آن دو دلداده جوان بالاخره در روی دیوار گردد

بعد از رفتن مهین آقای ف . . . السلطنه قریب نیم ساعت دو حالت تغیر و انقلاب بود بالاخره کم کم آرامشی دروجودش برقرار آهسته آهسته باخودشروع بحرف زدن نمود

نه نه این دختر نباید این قبیل خیالات موهوم را در در مغزش پرورش دهد باید هر طوریکه هست و ممکن است از

او جلوگیری نموده نگذاشت این افکار نتایج شومش را ظاهر سازد اگر چه من هنوز رسما با شاهزاده ك . . . . صحبتی نکرده و باو وعده نداده ام ولی در ضمن صحبت چند روز قبل کنایه زد که وکالت من بسته به وصلت با اوست در این صورت چطور میتوانم دست او را رد و فرخ لاط و لوط را داماد خود نمایم اما چه کنم که حرفهای من مؤثر واقع نشد و این دختر با یك لجاجت در مقابل رای من ایستادگی کرد ولی نباید مایوس شد اگر حرفهای مرا که فقط ناشی از خیرخواهی اوست گوش نکرد یقینا حرفهای مادرش راخواهد شنید پس خوب است به مادرش متوسل شوم تا شاید اوبتواند این دختر را براه راست دعوت کرده خیر او و من را باو بفهماند ناگهان دستش مجددا وجددا به شستی نزدیك شده فشرده شد .

در باز و فیروزه با عجله تمام داخل شد تعظیمی کرده در گوشه ایستاد از حالت فیروزه چنین معلوم بود که منتظر تغیر سختی است ولی یك مرتبه دید که بعکس تصور او آقای ف ... السلطنه بملایمت گفت

فیروزه خانم تشریف آوردند یا خیر

فیروزه جواب داد بله آقا الان تازه از راه رسیدند

— خیلی خوب در این صورت بایشان بگوئی که برای مطلب مهمی لازم است فورا ملاقاتشان کنم

فیروزه تعظیمی کرده از اطاق خارج شد آقای ف ...

السلطنه هم در اطاق گردش کرده گاهی بصورت هائیکه به دیوار نصب شده بود و زمانی به نقش قالیهائی که اطاق را مفروش میداشت مینگریست ده دقیقه گذشت یك مرتبه صدای پای شخصیکه با تبختر و طمانینه هر چه تمامتر حرکت می کرد شنیده شد چندین ثانیه طول نکشید که در باز و خانم ملك تاج خانم وارد گردید

لباسی از حریر آسمانی در بر سر و زلف خود را آراسته و چادرند نازکی بر سر داشت چشمانش درخشان و از آن نور مخصوصی ساطع بود همینکه وارد شد شوهرش جلو رفته به صرف تقلید آنهم در غیرموقع دست خانم را بوسیده و او را در پهلوی خود نشانید

ملك تاج خانم پس از مختصر سکوت باحالتی بی‌اندازه مقرون به عشوه و ناز گفت :

خوب آقا چه فرمایشی داشتید که با این عجله مرا خواستهید .

آقای ف ... السلطنه گفت خانم عزیزم چه عرض کنم اول میخواستم این مطالبی را که میشنوم اهمیت نداده به اصطلاح پشت گوش انداخته و نشنیده بگیرم ولی می بینم بی اندازه اهمیت پیدا کرده و نزدیك است بکلی اساس آتیه را که مرتب کردهام خراب وویران نماید شاید خانم درست

اغلب شاید بدانند که دست بوسیدن درروسیه معمول ولی زن خود را نمی بوسند

ملتفت موضوع نشده باشید

آنوقت یك مرتبه چشمش از پنجره به ماه که در صحن آسمان نور افشانی مینمود افتاده گفت :

چقدر قلبم از دست این دختر ملعون گرفته بر خیزید خانم در این هوای خوش به باغ رویم تا درآنجا آزادانه تر و بطور کلی مطالبم را بیان کنم

ملك تاج خانم از جای برخاست دو نفری دست دردست وبازو در زیر بازو از اطاق خارج از پله‌کان عمارت سرازیر بطرف نقطه معهود که در مقابلش در روی دیوار مهین و فرخ قرار گرفته بودند روانه وبالاخره آنجادرروی نیمکتی نشستند .

مذاکرات اولیه که دربین آنها گذشت تا آنجا که آقای ف . السلطنه اظهار داشت که گوش کنید همه مطلعند اینك ما بذکر بقیه مذاکراتشان میپردازیم



مهین هم مدتی گریه مینمود این دختر جوان که قلب بی غل و غشش کاملا مملو از محبت و عشق فرخ بود البته معلومست از مطالبیکه پدرش باو بطور جدی گفته چه اندازه متاثر و تا چه حد غمگین شده بود او میدید که پدرش در اول درجه به پول و ثروت اهمیت داده و در ثانی میخواهد او را قربانی راه حرص و طمع خود نماید چشمانش از اثر گریه‌سرخ اشك چون مروارید صفحه گلشن را مثبت‌مینمود بیچاره دختر چرا نگرید او هر چه فکر میکرد که خودرا به توسل

براهی خوش دارد ، هیچ طریقی در نظرش نمیامد بالاخـره یك مرتبه سر برداشت، نظرش بساعتی که درروی بخاری اطاق قرار گرفته بود افتاده بی اختیار گفت آه ساعت هشت است دوو نیم ازشب میگذرد نیم ساعت ازوقت معهود گذشته بیچاره فرخ عـزیـزم که یقیناً از انتظار حوصله اش تمام شده پس برخاسته شانه برداشته زلفان خرمائی خود را که بی ترتیبی کاملی پیدا کرده بود مرتب شال نازك سفید رنگی بر دوش انداخته از اطاق خارج ازپله کان عمارت آهسته فرود آمده بطرف منتهای باغ رفته در کنار دیوار مرتبا صد قدم شمرده جاو رفت و در نقطه معهود ایستاد و همانطوری که میدانیم فـرخ را دیده و میخواست دلیل تخلفش را برای او بیـان کند که ناگهان پدر و مادرش درباغ آمده وآنها را مجبور کردند که باستماع مذاکرات آن دو به پردازند

***

آقای ف ... السلطنه گفت خانم دخترم مرا بی اندازه مشوش کرده نمیدانم برای نجات او چه وسیلهٔ اتخاذ کنم ملك تاج خانم با ملایمت گـفت آقا من نمی فهمم که مقصود شما ازاین مطلب چیست الحمدلله من هرچه در دخترمان نگاه میکنم عیب و نقصی ندارد که اسباب اوقات تلخی بشود

آقای ف . . السلطنه گـفت خانم شما بکلی از مرحله پرتید ازین بدتر چه میشود که بفرخ پسرداثیش عشق میورزد و در نتیجه خانه من و خودش را خراب خواهد کرد

ملك تاج خانم یکمرتبه ؛ تغیر کفت . چه کسی این مطلب را به شما کفته عجب مردم دروغکو و بد جنسند

آقای ف . . السلطنه کفت خانم شما اشتباه میفرمائید مردم دروغکو و بدجنس نیستند در صورتیکه مهین شخصا بمن اظهار کند که این مطلب صحیح است دیکر بمردم چه ربطی خواهد داشت

ملك تاج خانم متعجبانه کفت - بله ! بشما کفته که فرخ را دوست دارد

آقای ف . . . السلطنه کفت — بله بله خانم مهین شخصا کفت

ملك تاج خانم جواب داد - خوب در اینصورت شما چه خیالی کرده اید

در این جا شوهرش سر را نزدیك کوش خانم کرده آهسته بطوری که شنیدنش برای مهین و فرخ غیر ممکن بود کفت خانم عزیزم ازشما چه پنهان که مقام من دروزارت ... متزلزل است و هر روز در خیالند که مرا منفصل سازند و من باید برای شغل آتیه فکر صحیحی کنم و آن ممکن نمیشود جز باینکه در این دوره وکیل شوم و البته وکالتهم بدون کمك شاهزاده ك . . که خیال کرفتن مهین را برای پسرش سیاوش میرزا دارد ممکن نمیشود در این صورت می دانید که اهمیت مطلب در کجاست و بنابر این من فقط یك راه بیشتر نتوانسته ام بجویم

ملک تاج خانم بلند گفت آن کدامست

آقای ف . . السلطنه گفت باید این افکار را از سر او خارج کرد

ملک تاج خانم گفت مثلا چطور

آقای ف . . السلطنه گفت خیلی سهل است باید علاج عشق را بنظر آورد

ملک تاج خانم گفت یعنی میفرمائید که او را به عاشقش رسانید و وسایل وصال آن ها را فراهم کرد

آقای ف . . . السلطنه خنده بلندی کرده گفت خیر خیر بلکه باید وسائل جدائی آنان و فراموشی آن را فراهم کرد

ملک تاج خانم گفت خوب در اینصورت بفرمائید بچه طریق باید عمل کرد

آقای ف . . السلطنه قدری فکر کرده بالاخره سر برداشته و آهسته در گوش زنش مطلبی گفت

ملک تاج خانم آهسته در جواب گفت خوب در این صورت شما هم تشریف خواهید آورد

آقای ف . السلطنه جواب داد این موضوع قدری فکر لازم دارد ولی تصور نمیکنم که وجود من لازم باشد عجالتا برخیزید برویم و به کسی در این موضوع اظهار نکنید و حتی بخود اوهم خبر ندهید

پس هردوبرخاسته آهسته آهسته بطرف عمارت روانه شدند

هنوز صدای پای آنها بکلی قطع نشده بود که فرخ یك مرتبه گفت خوب عزیزم مهین فهمیدی اینها چه خیالی درباره من و تو دارند

مهین گفت بدبختانه آن قسمت را که در وسط حرفهای خود بیخ گوشی گفتند و این آخری را نفهمیدم و از اینرو نمی توانم حدس مطلبی را بزنم

فرخ دست مهین را سخت در دستش فشرده گفت عزیزم من تصور واقعه شومی را میکنم و یقین دارم که پدرومادرت برای دوری من و تو نقشه بزرگی طرح کردند

مهین درحالتیکه یك دنیا محبت در چشمان آسمانی رنگش ظاهر و هویدا بود گفت : محبوب من بی جهت مضطرب مباش من در قول خود استوارم و غیر از تو کسی مرا تصاحب نخواهد نمود .

فرخ بی اختیار بوسه بر دستان مهین زده گفت .

عزیزم به وعده هایت امیدوار باشم و بدانم که تو از منی و من از تو

مهین گفت فرخ چقدر باید یك مطلب را تکرار کرد امشب من سوگندم را تجدید میکنم عزیزم امیدوار باش من تو را دوست دارم — تو را محبوب و شوهر عزیز خود می دانم .

دیگر این اظهار واضح برای فرخ جای تردید باقی نگذاشت غفلتا مهین را در آغوش گرفته دولب بر یکدیگر

چسبید صدای بوسه آبداری در آن سکوت شب طنین انداز شد چند ثانیه باین حالت گذشت نفس آن دو عاشق و معشوق جوان با هم مخلوط باد زلفان پریشان آندو را درهم کرده راستی در آن وقت شب چون دو ملائکه بودند که از آسمان نزول کرده در سر آن دیوار قرار گرفته بودند

بالاخره یك مرتبه مهین گفت عزیزم گویا ساعت خیلی دیر باشد شاید ملتفت غیبت من شده باشند پس فردا شب همین وقت در اینجا منتظر من باش

فرخ را حالت اضطراب و تشویشی دست داده هیچ مایل نبود که مهین ازاو دور گردد دائم او را بسینه خود چسبانیده رویش مویش چشمش را می بوسید و آهسته آهسته میگفت مهین حالا قدری بمان هوا خوش است من نمی دانم چرا این اندازه گرفته و پریشان هستم باید حادثه بدی در پیش باشد بمان عزیز تا قدری بیشتر از مشاهده رخسارت مسرور و دلشاد گردم من نمیخواهم بروی نمیخواهم بروی

مهین با ملایمت در جواب عاشق دلداده خود گفت: فرخ بی جهت چرا مضطرب و مشوش شده بگذار بروم پس فردا شب همین موقع این جا خواهم بود و شاید سعی کنم که از مطلب آخری آنها هم مطلع شوم حالا عزیزم بگذار بروم آن وقت از نردبان آهسته پائین آمده همین که بزمین رسید روی را برگردانده دفعه دیگر با دست بوسه حواله محبوب عزیزش نموده کم کم از آن مکان دور شد

فرخ زمانی چند از عقب سر مهین را نگریست و همین که در پیچ و خم خیابان قامت رعنای او از نظرش محوشده یك مرتبه انقلاب غریبی در قلب خود احساس کرده بطوریکه می خواست از دیوار پائین جسته عقب او دویده مجددا دمی بر روی زیبایش نگریسته و از مشاهده رخسارش محظوظ شود و با خود میگفت : نمیدانم این خیالات چیست که مرا فرا گرفته قلبم چرا این اندازه بطپش افتاده او برای من سوگند خورد که جز من دیگری را بشوهری قبول نکند پدرش راهم در هر صورت حاضر خواهم کرد دیگر اضطراب برای چه و تشویش بچه جهت

چند دقیقه دیگر فرخ بعد از رفتن مهین در بالای دیوار مانده بالاخره بدون اینکه صدائی بکند آهسته از دیوار پائین جسته و از آن محوطه بایك دنیا امیدواری که دفعه دیگردر آنجا بملاقات معشوقه عزیزش نایل خواهد شد دور شده و در آن سکوت شب آهسته آهسته صدای پایش قطع و کم کم بکلی معدوم شد

فصل هفتم

رقیب

در همان شبیکه وقایع فوق در منزل آقای ف ... السلطنه می گذشت یك سلسله حوادث دیگری در قسمت دیگر شهرطهران یعنی در محله جنوب غربی که دروازه قزوین باشد به وقوع

می پیوست

در یکی از اطاقهای عمارتی که در محله دروازه قزوین بود دو نفر - که یکی از آنها در صندلی دسته داری نشسته و دیگری درمقابل او ایستاده بود - به محاورات فرح انگیزی اشتغال داشتند

این عمارت بی اندازه مجلل اطاق هایش همه مفروش بقالی و قالیچه های قیمتی مبل و اثاثیه اش کامل و تقریبا و در هر قسمتش اثاثیه مخصوصی دیده میشد

اطاقی که آن دو نفر در آن مشغول به صحبت بودند اثاثیه‌اش عبارت از میز تحریر بلوطی رنك و چندین صندلی بهمان رنك وبعضی قطعات منتخبه از خطوط نویسندگان معروف بود که بدیوار ها نصب کرده بودند و هرکس در آنجاوارد میشد فورا حس میکرد که باید اطاق تحریر باشد

این دو شخص هر دو جوان بودند اولی که درمقابل میز تحریر درروی صندلی‌را حتی باحالات خیلی شل وول وبی‌ادبانه نشسته بود کاملا جوان شاید ۲۲ سال از سنش میگذشت در چهره گندم گون مایل بسیاهیش اثر کمی از آبله هویدا چشمانش گرد و درخشان بینیش مورب و تازه کمی درپشت لبش آثار سبیلی هویدا و قد اندامش نسبتا طویل بود اسم این شخص سیاوش میرزا پدرش شاهزاده ك . . و در صورت ظاهر یکی از متمولین طهران در حالتیکه باطنا دیگر چیزی نداشت و تمام املاکش در گرو بودند

اما آنکه در مقابلش ایستاده بود شخصی بود تقریبا ۳۲ ساله که از لباسش همه کس حدس به پیشخدمت بودنش میزد قد واندامی متناسب داشت چشمانش کوچك و مدور لبانش خیلی نازك و بینیش عقابی و رنك چهره اش سبزه روی همرفته از جبهه اش آثار نائب وزیر کی هویدا اسمش محمد تقی بود

مذاکرات این دو به منتها درجه گرمی خود رسید به اصطلاح گلك انداخته بود بطوریکه کاملا مشغول و خود را بیخبر از همه جا نشان میدادند

ضمنا در مقابل سیاوش میرزا در سینی ورشوئی تنگی از بلور که تقریبا دو ثلثش از مایع سفید رنگی پر بود با گیلاس کوچکی قرار داده و در سینی دیگری کاسه از ماست وخیار دیده میشد و گاهی در بین صحبت مشاهده میکردید که گیلاسی از آن مایع سفید که اگر خواننده حدس زده باشد عرق است است جوان پر نموده میل مینمؤد

سیاوش میرزا خیلی خندان بنظر میامد سیکاری در گوشه لب داشت چشمان مدور و درخشانش را به چهره محمد تقی دوخته میگفت : خوب گفتی که بعضی اشخاص خوب در آنجا پیدا میشود

محمد تقی گفت : بله آقا عرض کردم که بعد از شبیکه جناب عالی تقریبا دریك ماه قبل آنجا تشریف بردید و اظهار نا رضایتی فرمودید صاحب خانه در خیال افتاد که برای جلب رضایت شما و امثال شما تغییرات اساسی در وضع

و ترتیب آنجا بعد این بود که دیروز بمن خبرداد که برای تماشا بدانجا بروم واقعی آقا نمیدانم چه عرض کنم که چه دختران زیبائی در آنجا جمع شده بودند . مخصوصا وجاهت یکی از آنها که بحد کمال بود

سیاوش میرزا دائم می خندید از تعریفهای محمد تقی حالت غریبی در خود احساس نموده یک‌مرتبه پس‌از نوشیدن گیلاسی گفت :

خوب محمد تقی تو که دل مارا باین حرفها بردی حالا چه‌وقت را میدانی که بسروقتشان برویم

محمدتقی که میخواست میل جوان‌را بیش ازبیش زیاد کند گفت . هروقت حضرت‌والا میل فرمودید بنده درخدمت گذاری حاضر خواهم بود

سیاوش در حالتیکه بی اندازه ازشدت میل کبود شده بود گفت خیلی خوب همین‌الان خواهیم‌رفت ولی‌قبلا میخواستم با تو محمد تقی که راز دار دل من هستی از موضوع دیگر صحبت کنم میدانی که‌پدرم چه‌خیالی در باره‌من دارد دیروز مرا احضار کرده میگوید حالا دیگر موقعی است که‌بایدبرای تو زوجه و جفتی انتخاب کنم من هرچه اظهار کردم که‌این ترتیب عجالتا برای من‌غیر ممکن است جواب داد این‌حرفها مهمل است و بالاخره بمن گفت شخصه منظوره بی‌اندازه وجیه ومتمول است و از گرفتن او برای من یك ازدیاد ثروت در پیش و بنا براین کارهای پدرم که در این اواخر خللی پیدا

کرده مجددا سرو صورتی خواهد گرفت

آنوقت من هم باخود گفتم در این صورت چه عیبی دارد من دختر را میگیرم و باصطلاح بیک تیر سه نشان میزنم چه از یکطرف آتش شهوت خودرا درمصاحبت پریروئی نشان میدهم و از طرف دیگر با ثروتش از معاشرت با پریرویان متلذذ خواهم شد و بالاخره برسر پدرم هم که بواسطه بی پولی و تبذیرات زایدالوصف خودرا فقیر نموده منتی خواهم گذاشت

تصور نکنید که تنها سیاوش میرزا این افکار را نموده و این خیالات شیطانی را داشت بلکه اغلب جوانان ایرانی با این افکار متاهل میشوند زیرا آنها که نمیتوانند زنی را که بایستی شریك زندگانی وعمر آنها بشود ببینند آنها که نمیتوانند اقلا بفهمند آیا همخوابه سالیان دراز آنها سبزه رنك یا سفید رو لاغر یافربه بلندقد و یا کوتاه است واغلب واسطه هافقط برای اینکه نفعی ببرند بعضی از خوان نعمت داماد شکمی سیر نموده و از شیرینی مجلس عقد نصیبی ببرند درمقابل بیچاره جوان هیکل دختر را مطابق سلیقه او که سابقا فهمیده اند توصیف می کنند

سیاوش در دنباله مطلبش گفت این بود که قبول این امر را کردم حالا بعقیده توچطور است آیا بدخیالی کرده‌ام

محمدتقی مؤدبانه گفت : آقا الحق خیالتان خیلی‌عالی و خوب است البته باطریقی که فکر کردید متاهل شدن عیبی ندارد اما نفهمیدید که دختر کیست وثروتش تاچه‌اندازه‌است

از این سئوال محمدتقی قصد مخصوصی داشت زیرا او از نوکر های استفاده کن بود و باصطلاح بطور غیر مستقیم بعضی اعمالی را اجرا میکرد که هم خود وهم سایرین منتفع میشدند مثلا از ایجاد روابط مابین خانم های منزل آقایش (مقصود هر آقائی که باشد) با آقایان معلوم الحالی که فریب دادن زن ها را تنها اصل برای زندگانی خود قرار داده و پیروی آن را مینماید کوتاهی نمینمود مخصوصا از موقعیکه در منزل شاهزاده ك . . وارد شده بود خیلی ازسیاوش میرزا استفاده میکرد زیرا اغلب او را در نقاط معین . . برده از او وجوهی زیاد گرفته مختصری بصاحب خانه داده بقیه را بجیب خود میریخت و باصطلاح امروز کلاه سر آقا زاده خود میگذاشت در این جا هم خیال کرد کهدر صورت امکان شاید بتواند براثر نتیجت وصلت ویاقطع این عروسی از آقای خود ویا از دیگری استفاده کند

سیاوش در حالتیکه پوکی بوسیکار لب طلائیش میزد و دود غلیظی از میان دندانهایش خارج میکرد گفت

پدرم در این موضوع چیزی نگفت و اصرار های مرا عقیم گذاشت ولی یقینا در همین زودی مرا از کم و کیف مطلب مستحضر خواهد نمود

آنوقت یك مرتبه از جای بر خاسته چند کیلاسی پشت سرهم نوشیده گفت . خوب حالا برویم و فورا شنلی ازماهوت مشکی سیاه دوخت فرنك بر دوش انداخته کلاه کوچکی از

پوست بسر نهاد و عصای کوتاهی که بشکل شلاق بود - زیرا در انتهایش دولب چرمی داشت - در دست گرفته خود جلو و محمد تقی در عقب از پله کان عمارت سرازیر داخل درصحن حیاط شدند

ماه بمنتها درجه صعود خود در آسمان رسیده بود هوا کاملاروشن سیاوش میرزا ومحمد تقی از یك خیابان کوچکیکه در دو طرفش دو باغچه پر از گل و ریاحین بود عبور کرده صورت هردو یکی از شدت میل وشهوت دیگری ازفرطحرص برافروخته بود نزدیك دررسیدند پیر مردی که دراطاق نزدیك در آرمیده بود بر خاسته در را باز نموده و آندو آهسته خارج شدند

ساعت این موقـع دو نیم بود سیاوش میرزا همین کهاز در خـارج شدند گـفت . خوب یعنی باید این همه راه را پیاده رفت

محمد تقی فورا در جواب گـفت آقا او بمن گفته که اگر آنجا میرویم در ساعت سه باید برویم الان ساعت دواست و اگر آهسته آهسته در این هوای خوب برویم در سرساعت آنجا خواهیم رسید

دیگر سیاوش مطلبی نگفت دو بدو در آن هوای خوش روانه از خیابان دروازه قزوین عبور بچهار راه حسن آباد رسیدند دراینجا چشمان سیاوش برزنی افتاد کهبطرف دروازه

باغ شاه میرود فوراً به محمد تقی گفت اورا تعقیب میکنیم اگر نتیجه گرفته شد امشب از رفتن آنجا صرف نظر مینمائیم محمد تقی در حالتیکه باطناً متغیر بود چیزی نگفت

سیاوش در عقب زن مذکور حرکت کرده نزدیک خیابان اسلامبول با او شوخی را شروع نمود ولی خیلی متعجب شد از اینکه آن زن باو گفت گویا پنجتومان و دو قران را نذر جیب رئیس محکمه خلاف کردی سیاوش فهمید که تعقیب این زن نتیجه ندارد پس با محمد تقی که باطناً خوشحال شده بود داخل خیابان اسلامبول شده و بالاخره مجدداً بطرف مشرق پیچی خورده پس از عبور از چند خیابان دیگر که در امتداد شرقی و غربی واقع شده بودند نزدیک عمارت آقای ف . . السلطنه شدند وبدون اینکه وقع واعتنائی بان بکنند از آنجا دور گردیدند

***

فرخ را در حالتی گذاشتیم که آهسته از دیوار پائین آمده بطرف منزلش روانه شد

فرخ افکاری مشوش داشت قلبش بی اندازه مضطرب بود بحدیکه قادر بحرکت کردن نبود و بطوری در عالم خیال غوطه‌ور بود که اگر کسی ننه هم باو میزد هیچ ملتفت نمیشد ربع ساعتی برین حال گذشت کم کم گوئی در حالتش تغییراتی رخ داده با خود گفت : این اندازه اضطراب و تشویش چه معنائی دارد باید شخص قوی دل باشد با همت و جدیت خود حتما مهین را بدست خواهم آورد او که مرا دوست دارد او که

برای من سوگند خورده او که عشق مرا پذیرفته دیگر غصه و اندوه برای چه فقط چیزی که در مباینت همان موضوع بیخ گوشی است آنرا هم او بمن قول داد که در ظرف امشب و فردا مطلع گشته مرا مستحضر دارد سپس آرامشی درقلبش ظاهر و آهسته آهسته از آن حول و حوش دور شد .

ناگهان دو نفر را دید که در صد قدمی او در همان جهتیکه او میرود یعنی بطرف شمال شرقی قدم زنان روانند فرخ هم بدون اینکه اعتنائی کند راه خودرا گرفته متفکرانه بطرف منزلش میرفت

خیابان نادری در این موقع خلوت وکسی از آن عبور نمیکرد ساعت سفارت انگلیس زنك نه را زد این مسئله یعنی خلوت بودن خیابانها در طهران چندان غرابتی ندارد زیرا ایرانیها به بیداری شب و شب نشینی درغیر ماه رمضان عقیده ندارند و فقط یك عده از جوانان مجرد ممکن است تا این ساعتها در خیابان باشند و الا متاهلین مجبورا باید از غروب خانه رفته سرشانرا پهلوی سر مادر بچه ها بگذارند

بی چاره زنهائیکه از تمام لذایذ دنیوی محرومند وفقط باید با مردان بد اخلاق فاسد شب را بروز آورده زندگانی پر از محنت و سختی را ادامه دهند

ناگهان یکی از آن دو نفر که قدری جلوتر از دیگری میرفت گفت خوب باید دید این آقا هم مثل ما در این وقت شب به آن مکانها میرود

دومی لله مانند گفت آقاچه کار بکار مردم دارید

اولی که همان سیاوش میرزای خودمان بود گفت محمد تقی بگذار به بینم پس خنده بلندی کرده آنوقت قدری ایستاد تا فرخ نزدیك شد همینکه به پنج قدمی اورسید روی را به او نموده گفت : خوب آقا نخواستید بفرمائید در این وقت شب چه خیالی دارید و کجا تشریف میبرید

فرخ یك مرتبه سر را بلند کرده با تعجب تمام مثل اینکه با دیوانه سر و کار دارد گفت . آقا معلوم میشود بی اندازه فضول واز خود راضی هستید یا نمیدانید که مردم مجبور نیستند اعمال روزانه خود را برای جنابعالی شرح دهند

سیاوش گفت : آوه حالا رفتی دیگر نسازی در موقع گفتن این عبارت الکنتی در زبانش پیدا شده و معلوم بود مشروبیکه در چندساعت قبل نوشیده اثرش را نموده

فرخ فهمید که با جوان مستی سر و کار دارد بدون اینکه واهمه بکند با خود گفت با مست سر و کله زدن چه نتیجه دارد پس صلاح را در سکوت دیده خواست توهین مودبانه او را نشنیده گرفته بگذرد

محمدتقی هم از ترس اینکه مشاجره مانع دست برداشتنش شود فورا خود را جلو انداخته به سیاوش میرزا گفت . آقا آقا حالا موقع این حرفها نیست بفرمائید برویم ممکن است دیر بشود و مارا راه ندهند

ولی سیاوش نه به بی اعتنائی فرخ و نه به میانجی گری

محمد تقی وقتی گذاشته چند قدم جلو رفته با عصای کوتاهش درمقابل فرخ ایستاده گفت آقا نمیگذارم بروی،نمیگذارم بروی

فرخ ملتفت شد که از دست یك جوان بیشعوری مثل این شخص بدون درد سر نمیتوان خلاص شد با خود گفت چاره و علاج یکی است و تصمیم کرد که اگر مجددا سیاوش سماجت کند مشتی بر مغزش بنوازد وخود را از دست اورهائی دهد پس چوب را به آرامی بلند کرده گفت آقا اگر شما کاری ندارید من کار دارم

سیاوش که کاملا سرگرم بود وباصطلاح جوانان اهل ذوق کله اش سیاسی بود بی اختیار دست بطرف یقه فرخ برده می خواست او را گرفته بخیال خود بر زمین زند که دست قوی فرخ بلند مشت را گره کرده با سختی هرچه تمامتر میخواست بطرف او فرود آورد ولی ناگهان دستش در هوا گرفته شد فرخ پشت سر را نگریسته محمد تقی را دید که با یك دست مشت او را گرفته و با دست دیگر بازوی سیاوش را میکشد

سیاوش که به منتها درجه مستی رسیده بود یقه فرخ را رها و در حالتیکه حرفهای بی سر و ته میگفت محمد تقی او را کشان کشان بطرف دیگر خیابان برد

فرخ هم که منازعه بایك چنین شخصی را مایل نبود بدون اینکه باو اعتنائی کند راه خود را گرفته آهسته رفت

در کنار خیابان جوئی از آب دیده میشد که در آن وقت شب عکس مهتاب و سایه درختان در آن افتاده منظره طبیعی با

شکوهی داشت

محمد تقی سیاوش را نزدیك آنجوی نموده و بدون اینکه سیاوش بفهمد چند مشتی آب بر صورتش ریخت

دو سه دقیقه نگذشت سیاوش تا حدی حالش بهتر شد و کمی مستی از سرش بدر رفت آنوقت آهسته گفت :

چه کردم کی بود

محمد تقی فورا برای چاپلوسی و تملق گوئی گفت !

هیچ چیزی نبود مختصر کسالتی عارض شده بود الحمدالله رفع شد حالا گویا بتوانید تشریف بیاورید برویم

سیاوش فورا از زمین بر خاسته در حالتیکه هنوز پایش کمی میلغزید گفت بلی برویم اهمیتی ندارد اگر تا سر کوه هم باشد خواهم آمد

فصل هشتم

یك محله مریض

در منتهای حد شمال شرقی طهران یعنی در فاصله مابین دودروازه دولت وشمیران خیابانی است که امروز قسمت اعظمش به خیابان سپه سالاری موسوم است اگر امتداد این خیابان را ازمغرب بهمشرق بگیریم و مرتبا قریب دو هزار قدم ازپارك سپه سالار دور شده و از نزدیکی پارك ظل السلطان معروف هم بگذریم و هزار قدم دیگر دور تر برویم به یك قسمت

نیمه آبادی میرسیم که فقط در آن چند دکان بقالی وعطاری و مشروب فروشی است

این قسمت بخیابان آتشکده معروف است وخیابان دیگری که در امتداد شمالی و جنوبی است وآنرا قطع میکند بخیابان شنی موسوم است

در همین محله ــ هر روز صورت دیگری بخود گرفته و مسکن اشخاصی که در تاریخ ما مسطور است نیست وخیابان شنی بخیابان صائب موسوم شده ــ یك عده کوچها وخانهائی دیده میشدند که اگر کسی شب از آنجا عبور میکرد دربالای سر در هر یك از آنها چراغهای کوچکی میدید که اغلب شیشه های ناری داشتند آنزان پست همیشه دراین خیابان دیده میشد و گاهی اگر کسی بدقت عابرین را مینگریست میدید که یك مرتبه پیچ و خم کوچه معدوم و یا بعضی ها که قدری جسورتر بودند علنا دریکی ازاین خانهارا دق الباب و بعد از چند دقیقه داخل آن میشدند

صدای ساز وبویولون و آواز بعضی زنها در موقع شب بگوش عابرین میرسید و فقط اگر کسی در ماه رمضان یامحرم و صفر از این قسمت عبور میکرد از استماع این موسیقیهای جانفزا ــ بعقیده جوانهای عیاش ــ محروم بود

رویهم رفته یك وقاحت به شرح نا مدتی در این محله مشاهده گردید زیرا عابر دقیق اعم ازینکه جوان یا پیره زشت یا زیبا فکلی یاآخوند بود طرف حمله ساکنین آنمحله

واقع میشد باینطریق که در مقابل خانه ها زنهائی میدید که سر از خانه بیرون کرده گاهی بایما و اشاره و یا اگرقدری کمتر پر رو ووقیح بودند فقط ببعضی حرکات مخصوص می خواستند او را در آنجا بکشند

کسبه این محله گوئی کر و لال بودند زیرا از دیدن آن همه اعمال قبیح و شنیدن آن همه حرفهای رکیك متاثر نشده و فقط به کسب و کار خود اشتغال داشتند و هیچ‌گاه موی دماغ دو نفر مرد وزنیکه شاید در سر قیمت . . منازعه داشتند نمیشدند در همان شبیکه سیاوش وفرخ بهم برخوردند در همان شبیکه فرخ و مهین سوگند را مجددا تجدیدکردند و در همان شبیکه آقای ف . . السلطنه با خانم محترمه اش نقشه جدائی آندو را طرح میکردند

در یکی از خانه های این محله معروف که در آبی رنگی داشت و در قسمت خیابان آتشکده واقع شده بود چند نفر زن دور هم در حیاط در روی یك گلیم نسبتا نوی نشسته و در حالتیکه باد چراغ آبی رنك اوله شکسته شان را گاهی دودی وگاهی آرام نگاه میداشت مشغول صحبت بوده ضمنا در سینی سیاه کثیفی که در وسط گذارده بودنده چند عددخیار زرد با قدری نان خشك دیده میشد که گاه گاهی قدری ازان را می خوردند

این خانه ساختمانش جدید بود و در سه طرف آن که عبارت از مشرق و مغرب و شمال بود اطاقهای متعددی دیده

میشد و در زیر اطاقها زیر زمین و آب انباری ومطبخ واقع شده بودند حیاطش نه چندان بزرگ و نه چندان کوچک حوضی گرد دروسط داشت ودر مقابل عمارت شمالیش ایوان کوچکی بود که در طرفینش دوپله کان کوچک که هریك چهار پله داشت واقع گردیده بود اگر کسی داخل اطاقها میشد در تمام آنها چندان اثاثیه نمیدید و فقط یکی از آنها بود که دارای اثاثیه یعنی چند عدد صندلی ونیمکت در آن قرارداده ضمنا آینه نسبتا بزرگی که چهار چوبش قرمز رنك بود بدیوارش نصب کرده بودند و دریك گوشه آن طار وضربی هم دیده میشد

سایر اطاقها عاری ازیك اثاثیه لازم یعنی فقط یکفرش داشت و برخی از داشتن فرش صحیحی هم محروم و فقط کلیم پارهٔ مفروش مینمود و فقط در آن میانه یکی بود که بواسطه وجود یك تخت خواب کهنه بر سایرین ترجیح داشت..؟

عده اطاقهای این عمارت شش یعنی درهر ضلعی دواطاق و در وسط آنها راه روئی قرار گرفته بود

حالا خوبست قدری نزدیکتر به چهار نفر زن که مشغول صحبت بودند بشویم وپس از شرح قیافشان مذاکراتشان را استماع کنیم :

یکی از آن خانمها که اشرف نامیده میشد پشت بحوض نشسته وبطرف عمارت شمالی مینگریست قامتی بلند داشت سفید رو بود در چشمانش کمی آثار خمودگی نمایان زلفانش بور یعنی معلوم نبود که با استعمال دوا بور شده و یا طبیعتا

بود بود لباسی لیموئی رنگ در برداشت که استینهایش خیلی کوتاه و پیش سینه اش باز بود سرش هم باز و زلفانش را در پشت سر خود جمع کرده بود دومی که اقدس نامیده میشد بعکس قامتی کوتاه داشت زلفانش سیاه رنگ چشمانش کوچک و گود دندانهائی نسبتا ریز داشت رنگش سبزه ولی چندان سیر نبود او هم در طرف مشرق عمارت نشسته سیگاری در لب داشت و لباسی از حریر آسمانی رنگی که به مونجوق های سفید مزین بود در برداشت

سومی که عفت نام داشت از حالات مخصوصیکه بخود گرفته یعنی کمتر قهقهه میزد معلوم بود که در اینجا غریب است او قامتی متناسب داشت چشمانش بادامی ابروانش کشیده بینی‌اش نازک و قلمی لبانی سرخ داشت و روبهم رفته خیلی زیبا تر از دو رفیقه‌اش بود او هم لباسی از حریر پشت گلی که آستینهایش خیلی گشاده در بر داشت و در طرف شمال عمارت نشسته بود

چهارمی اختر نام داشت او تنومند خیلی چاق و فربه و ازجبهه‌اش معلوم بود که ازسه زن فوق خیلی مسن تر است او هم چشمانی درشت داشت ابروانش بر اثر ابروئی که کشیده بود خیلی کشیده ولی در حقیقت چنان نبود بینیش یک حد متوسطی داشت لبانش قدری کلفت ولی در عوض دندانهای خوب وغبغب مطلوبی داشت او لباس زرد رنگی که سینه چاق و سفیدش را بیرون می انداخت در برداشت و معلوم است که طبعا در طرف مغرب نشسته بود

بر حسب اتفاق در آنشب در آن موقع کسی آنجا نیامده و باصطلاح خودشان مهمان نداشتند لذا از این چهار نفر غیبت خانم رئیس را که برای خرید بعضی اشیاء و یا فقط برای جلب بعضی جوانان بخیابان رفته بود غنیمت شمرده گرد هم نشسته درد و دل میکردند

از جبهه آنها آثار بدبختی و تیره گی نمایان بود و سفید آب و سرخاب استعمال شده نمیتوانست آن آثار را برای یک نفر دقیق پوشیده نگه دارد

یکی از آنها از کثافت همخوابه چند شب قبلش اظهار تنفر کرده دیگری از فحاشی خانم رئیس شکایت مینمود که چگونه بعد از آنکه جوانی منتهای رذالت خود را نشان داده یعنی نزدیک صبح از خانه بدون اینکه پولی بدهد فرار کرده بود او را طرف لعن و شتم قرار داده و جریمه کرد

دیگری از کمیساریا رفتن دو روز قبلش وحبس بیست و چهار ساعت اظهار دلتنگی میکرد

بالاخره همه می فهماندند که از این زندگانی سخت به تنگ آمده و آرزوی نجات خودرا مینمایند

و فقط گاه بگاه با آن چند عدد خیار زرد و آن نان خشک آب زده تغییر ذائقه داده باصطلاح دق و دلی خود را از روزگار برسر اینها وارد میاوردند

ناگهان اشرف که بواسطه منسوب بودن با مدیره خانه سمت ریاست بر سه نفر دیگر داشت گفت بیائید امشب که تاحال مهمان

نیامده قدری صحبت کنیم و هر یك شرح حالمانرا بیان بنمائیم همه جز عفت این پیشنهاد را پسندیده ولی او ابا داشت زیرا از ناصیه اش معلوم بود که دروغ نمیگوید و از گفتن راست هم بواسطه دلائلی سرباز میزند ولی چه کند که در مقابل سه نفر نمیتواست حرفی بزند پس او هم قبول کرد که در نوبه خود تاریخچه اش را بگوید

اینموقع ساعت هفت و نیم یعنی ساعت یك از شب رفته بود هنوز چندان پاسی از شب نگذشته ماه شروع ببالا آمدن نموده بود ناگهان بر اثر باد تندی چراغ خاموش و چون هوا تاحدی روشن بود دیگر محتاج به روشن کردن چراغ نشدند

به غیر از این چهار نفر موجود پیره زنی که اسما طباخ و گاهی معامله را ختم مینمود باپسر بچه در این خانه دیده میشدند که در آن موقع در مطبخ کنار اجاقی نشسته مشغول صحبت کردن بودند

آنگاه اشرف سیگاری اززمین برداشته آتش زده پس اززدن پکی گفت قصه من چندان طویل نیست:

از شما چه پنهان پدر من شغلش قصابی بود و مادرم هم که خواهر ناهید خانم باشد (خانم رئیس) روز ها در خانه به پنبه ریسی اشتغال داشت مادرخیابان خانی آباد مسکن داشتیم منزلمان خیلی کوچك و محقر و حیاطش شاید ۲۰ذرع مساحت و دو اطاق بیشتر نداشت پدرم اگرچه چون قصاب بود بایستی کارش خیلی خوب باشد و هر روز که دولت حکم ارزان کردن

بعد بمردم گوشت گربه وسگ بفروشد ولی بواسطه نداشتن یك سرمایه هنگفت چندان نفعی نمیبرد و فقط در روز شاید پنج شش قران گیرش می آمد و با او مجبور بود مادرم و من را نان بدهد وضع زندگانی ما خیلی بد و من از کوچکی خیلی حسود وطماع بودم مثلا هروقت دختر همسایه لباس نومیپوشید یك شبانه روز اقلا گریه می کردم تاپدر و مادرم مجبور می شدند که اگر لازم باشد اسباب لازمی را گروگذاشته با پولش برای من هم لباسی تهیه نمایند

در همان خیابانی که ما منزل داشتیم چند عمارت اعیانی هم دیده میشد و در یکی از آنها شخص پولدار متمولی منزل داشت که من اسم اورا نمیدانستم

این شخص پسر بسیار زیبا و قشنگی داشت که در آن محله انگشت نما بود من خیلی از آن جوان خوشم می آمد و اغلب در موقعیکه در کوچه با بچهای همسای بازی میکردیم خود را در مقابل او می بردم و باصطلاح بدون اینکه بفهمم خود نمائی می کردم .

جوان مذکور که هیجده نوزده سال داشت گاهی بمن می خندید آنوقت من دوازده سال داشتم و همیشه ارزوی لباس های شیك و قشنگ مینمودم

یك روز درموقعیکه مشغول بازی بودیم ناگهان سنگی پای من بوزمین خورده سخت درد گرفت بطوریکه مجبورا ازشدت درد بکنار دیوار رفته افتادم بازی کنندگان باندازهٔ عده شان زیاد

بود که کسی ملتفت غیبت من نشد منهم در آنگوشه از حال رفتم این موقع نزدیك غروب بود

یکمرتبه چشم باز کردم تصور می کنید چه دیدم : دیدم در اطاق کوچك قشنگی در روی تخت خوابی که تاآن وقت بچشم ندیده بودم آرمیده ام و در بالای سرم جوان مذکور نشسته سیکاری درگوشه لب دارد

من فورا سراسیمه پرسیدم این‌جا کجاست من چرااینجا هستم مادرم کو پدرم کو

ولی او در عوض جواب خنده بلندی کرده مرا بوسیده بعد گفت : بی‌خود دلواپس مباش مادرت در منزل است امشب را این جا بمان صبح برو خانه ناگهان دست مرا دیده گفت :

دختر چرا باید دستش اینطور چرك باشد

این موقع مغرب بود و هوا کم‌کم تاریك‌میشد یکمرتبه دستش را بریك قسمت برجسته سفیدی نزدیك کرده فشرد در باز و مردی وارد شده ساکت ایستاد

آنوقت جوان روی را باو نموده گفت :

- به بین حمام گرم است

پیشخدمت مزبور تعظیمی کرده از در بیرون رفته و دو دقیقه نگذشت که وارد شده جواب آورد .

بله آقا گرم و حاضر است

جوان گفت خیلی خوب برو به حمیده بگو برود حمام و

این خانم را (مرا نشان داد) پاکیزه شست و شوی دهد آنوقت اشاره به نوکر کرده که در جلو رفته و بمن گفت برخیز خانم عقب سر این شخص برو حمام و انشاء الله بعد از حما خدمت میرسیم من که بشنیدن این قبیل کلمات معتاد نبودم فورا برخاسته عقب او رفتم اوهم پس از عبور از یك حیاط خیلی بزرك که باغچه های متعدد داشت مرا دریك حمام کوچکی که قسمت خارجش تماما کاشی و درونش کاملا ازمرمر بود داخل کرد چراغی فورا در آن روشن نمودند

قبل از هر چیز حمیده پای مرا کمی بادست مالش داد تا درد زمین خوردن بر طرف شد آنوقت مرا شست وشوی‌داده از حمام بیرون آورد در بیرون حمام لباسهای خیلی قشنگی برای من گذاشته بودند وگرچه قدری گشاد بود ولی پس‌از پوشیدن و بعد از آنکه حمیده زلفانم را تابیده درپشت سرم انداخت چون خود را در آینه نگریستم نشناختم زیرا با آن لباس ها و با آن طرز آرایش صورت جدیدی به خود گرفته بودم .

ده دقیقه بعد مجددا در اطاق کوچك داخل شدم جوان انتظار مرا داشت در اول ورود مرا بوسید وخوش‌آمد گفت آن وقت پس از نیم ساعتی شام آوردند البته معلومست از آنشام هائی بود که من تا بحال اسمش را هم نشنیده بودم پس از شام دیدم او از اطاق بیرون نرفته در همانجا لخت شد یعنی لباسهای روی خود را کنده و مرا هم بدون اینکه

مقاومتی کنم لخت نموده در آغوش گرفت

صبح که از خواب بر خاستم کسی را در پهلوی خود ندیده پس از تخت خواب خارج شده بطرف آینه که بدیوار نصب بود رفته و خود را در آن نگریستم دیدم رنگم قدری زرد شده آن وقت بعضی قسمتها را بخاطرم آوردم ؟

یکمرتبه درباز و حمیده واردشده گفت آقاشمیران رفتند به بنده فرمودند که این پاکت را بشما بدهم وروانه منزلتان بنمایم من هم بدون اینکه ملتفت شوم که آیا چیزی از دیروز کسر دارم یا خیر پاکت را گرفته از در خانه خارج شده و بطرف خانه خودمان رفتم

مادرم همینکه مرا دید فورا در آغوشم گرفته فریاد کرد و همسایگان را صدا زدکه بیائید دخترم پیدا شد و بمن گفت که از دیروز که من گمشده بودم خواب و خوراك نداشته ضمنا به کمیساریا خبر کرده آنوقت از من پرسید .

— خوب بگو چه شده کجا بودی

در این موقع زنان همسایه وارد شدند و دورمرا گرفتند منهم بدون اینکه پروائی بکنم وقایع شب گذشته رابیان کرده و پاکت را دست ننه ام دادم

ننه ام فورا پاکت را بازکرده وهمینکه دید یك اسکناس پنج تومانی در آن گذارده اند بدون اینکه من بفهمم دلیلش چیست دیدم فریاد میکند که دختر مرا بی ناموس کردند — دختر مرا بی عصمت کردند و در ضمن بسر و سینه خود زده

گیس هایش را میکند و گریه و زاری مینماید

زنان همسایه که در آنجا بودند به تسلی دادن او پرداختند و یکی از آنها نزدیک من شده نشانی خانه آنجوان را از من گرفت من هم گفتم که در کجاست یک مرتبه گفت: آه از دست این همدانی

من فهمیدم که جوان دیشبی همدانی بود

بالاخره پس از زمانی مادرم مرا برداشته به کمیساریا رفت و شرح واقعه را اظهار کرد رئیس کمیساریا هم فورا آژانی به منزل جوان فرستاد ولی پس از ده دقیقه آژان بر گشته گفت:

- آقا تشریف نداشتند اما به نوکرشان سپرده بودند که اگر کسی از کمیساریا آمد عوض ایشان به کمیساریا بیاید من دیدم همان نوکر دیشبی وارد شده یکسر بطرف رئیس کمیساریا رفت و مختصری با او بطور نجوی صحبت کرد

آنوقت رئیس کمیساریا بلند گفت:

- خوب مادر جان کاریست بایستی نشود حالا چه باید کرد آقای حیدر قلی خان حاضرند که در مقابل این کار مبلغی به دختر شما بدهند.

مادرم گفت:

- خیر آقا ممکن نیست اگر میخواهد خبط خود را جبران کند باید او را به صیغه گی بگیرد

من از این حرف مادرم خیلی خوشم آمد زیرا همین قدر

فهمیدم که صحبت از تکرار شب شیرین است ! . . .

ولی چقدر متاسف شدم وقتی که رئیس کمیساریا با تشدد گفت — زنیکه احمق ملتفت میشوی چه میگوئی ممکن است ایشان با دختر قصابی همخوابه شوند اگر میخواهی من خواهش میکنم که سی تومان بتو بدهند و الا اگر فضولی کنی الان همین جا حبست خواهم کرد

مادر بیچاره ام بی اندازه ترسید و فهمید که تهدید رئیس کمیساریا حقیقت دارد یعنی پول آقای حیدر قلی خان یا فقط وعده سورش سورش نتیجه خود را بخشیده پس فورا به سی تومان راضی شده آنگاه نوکر مذکور بیست و پنج تومان باو داده من و او روانه خانه شدیم

مادرم مدتها گریه میکرد پس از چندی گریه کردن را موقوف نموده ولی من با وجود صغر سن حس میکردم که باطنا بی اندازه غصه میخورد

چون زن خوبی بود و همه میدانستند که من اینکار را از روی عمد نکرده ام بالاخره جوان بنائی که درهمسایگی ما منزل داشت حاضر شد درصورتیکه مادرم سی تومان را برای مایه دکان او بدهد مرا بگیرد

مادرم از خدا همین را میخواست پس فورا رضایت داده عصر آخوند آمد صیغه عقد را جاری شب همان روز عروسی من و او که احمد نام داشت بعمل آمد

شش ماه گذشت یکمرتبه مادرم فوت کرد ومرا بی اندازه

محزون نمود چه می دانستم از غصه من دق کرده بود پدرم هم کم کم بواسطه استعمال تریاك مایه اش کسر شد تا بانجا رسید که خانه نشین شد و بعد از یکسال و نیم او هم بدرود زندگانی گفت و مرا دچار یکدنیا هم وغم نمود

من با احمد که بقالی داشت زندگانی میکردم ولی یاد آن شب از خاطرم محو نمیشود و همواره آرزوی یکمرتبه دیگر آن لباس های شیك آن همخوابه جوان آنشام لذیذ آن تخت خواب قشنك را مینمودم

چهار سال از فوت پدرم گذشت یك روز همین خاله ام منزل ما آمده مرا بخانه اش دعوت کرد

من نمی دانستم او چکاره است همین قدر بخاطر داشتم که مادرم قبل از فوتش میگفت تویك خاله داری که بواسطه بعضی حرکات ما از او بریده ایم وبا او رفت و آمد نمیکنیم

در هر صورت چون احمد مرا هیچ وقت اجازه بیرون رفتن نمیداد وجز تعزیه رفتن در نزدیکی خانه مان کار دیگری نداشتم هر طوری بود ازاو اجازه گرفته بدون اینکه تصوری بکنم فردای آنروز وا کون نشته پرسان پرسان این جا آمدم خاله‌ام پذیرائی کاملی از من نمود وبمن گفت من نمی خواهم خواهر زاده‌ام این لباس های بدرا بپوشدو برو در آن اطاق لباس است بردار بپوش من آنوقت هفده سال داشتم فورا در اطاقیکه نشان‌داد داخل شدم ولباس های

قشنگ را پوشیدم ضمناً اسباب آرایش در آنجا مهیا بود من خود راآراستم همینکه بیرون آمدم خاله‌ام گفت بیابرویم در آن اطاق شخصی منتظر تواست

من هم بی محابا داخل شدم یکمرتبه دیدم دراین‌اطاق موبله (اشاره باطاق دست چپی ضلع شمالی) صاحب منصبی نشسته این صاحب منصب‌خیلی جوان بود مخصوصا سبیلهای‌بالا رفته‌اش بیشتر به مذاق من خوش‌آمد من خواستم فوراً از اطاق خارج شوم ولی خاله‌ام نگذاشت‌وگفت :

— این آقا قوم خویش تواست و فقط برای ملاقات تو اینجا آمده

من دیگر پروائی نکردم ناگهان خاله‌ام برخاسته‌ازاطاق خارج شده گفت

- شمارا تنها میگذارم کدرد دل کنید

من‌قدری مضطرب شدم‌ولی سیمای وجیه جوان‌هراضطرابی رااز یاد من برد

ده دقیقه ازرفتن خاله‌ام نگذشت که دیدم جوان نزدیك من شده دست بطرف پستانهایم دراز کرد من خیلی خجالت کشیدم و باخود گفتم .

- چرا خجالت نمیکشد وبامن اینطور رفتاری کندیدم نه پروائی‌نکرده یکمرتبه مرابوسید ودربیخ گوشم آهسته گفت :

آنچه خاله‌ات گفت دروغ است من قوم‌خویش تونیستم

بلکه طالب توام ؟

من دیدم اگر خاله‌ام دروغ هم گفته باشد خوب دروغ گفته زیرا در هر صورت معاشرت بایك چنین جوان هزاران مرتبه بر مصاحبت احمد ترجیح دارد پس هیچ جوابی نگفته فریادی نکرده به‌عشوه و ناز پرداختم

یکساعت دیگر من و او در اطاق ماندیم

جوان صاحب منصب برخاست رفت ده‌دقیقه بعد خاله ام وارد شده به‌من در حالتیکه از خجالت سرخ شده بودم گفت

- این جا را دیدی خانه خود را هم دیده شوهرت که نمیداند من کجا منزل دارم اگر ازاین جا و از این‌جوان خوشت آمد فردا از منزلت بدون اینکه بشوهرت چیزی‌بگوئی بیرون میائی ویکسر این جا خواهی آمدکه مرتبا ازمعاشرت با این قبیل جوانها محظوظ شده لباسهای عالی پوشیده‌وغذا های خوب خواهی خورد

ضمنا یك‌پول زردی خاله‌ام دردست بامن گذاشت گفت‌این فردا درشکه به نشین و بیا

من برخاستم‌وانشب بمنزل آمدم ولی‌هر دفعه‌که یادصاحب منصب میکردم و احمد را درمقابل خود میدیدم از زندگانی بیزار میشدم صبح ازخواب برخاسته بعد از رفتن احمد بعضی اسباب های خورده خود را برداشته در بقچه نهاده بمنزل خاله‌ام آمدم همانشب صاحب منصب مجددا آنجا آمده و از

معاشرتش کامیاب شدم

والان سه سال است که در اینجا هستم تا حال بیش از سه مرتبه به سوزاك و یك مرتبه سفلیس مبتلا شده و الان که در این خانه نشسته‌ام مبلغ شصت تومان بخاله‌ام مقروضم که هیچوقت قادر بادای آن نخواهم شد

فصل نهم

یك محله مریض (بقیه)

بعد از اتمام حرف اشرف چند دقیقه سکوت شد بالاخره اقدس سر برداشته گفت .

- من هم به نوبه خود شرح حالم را بیان میکنم .

من دختر بزازی بودم پدرم کسب و کارش چندان رونقی نداشت مادر محله عباس آباد بازار منزل داشتیم پدرم دو دختر داشت که من کوچکترش بودم خواهر بزرگم زشت یعنی آبله صورتش را بکلی خراب نموده بطوری که کریه المنظر شده بود ولی پدرم ومادرم اورا خیلی دوست داشتند وازمن چندان خوششان نمیآمد

بااین ترتیب اغلب خواستکارهائی که میآمدند چون اورا نمی پسندیدند مراهم نمیدادند و بنابرین سرنوشت من منوط به سرنوشت خواهر بزرگم شده یعنی اگر روزی بشوهرمیرفت من می توانستم امیدوار باشم که رنك شوهر خواهم دید اتفاقا

خواهرم شخصا برای خود دست وپائی کرد حالا دیگر نمیدانم چه دعائی ازملا ابراهیم یهودی گرفت وچه افسونی نمود که جوان سیگار فروشی را جلب وخودرا باو بست

من از آن روز راحت شدم وامید واری حاصل کردم همین طور هم شد بمقصودم که شوهر کردن بود رسیدم ولی چه شوهری :

یك روز دوسه زن وارد خانه ماشده مرا دیده وپسندیدند وگفتند داماد تاجری پولدار است که تجارت توتون میکند وسنا هم جوان است پدر ومادرم که علاقهٔ چندان بمن وسعادت من نداشتند در صدد تفحص برنیامده بدون هیچ مقدمه وفکر رضایت داده مجلس عقدرا برپا نمودند روزعقد گفتند دامادسر عقد میاید

من بااین خیال که حالا یك جوان زیبا بالباس های دوخت جدید وارد خواهد شد چشمم را به آینه مقابل در دوختم که ضمنا کمروئی خودرا نشان داده وهم فورا بتوانم اورا ببینم

حالا تصور میکنید چه دیدم : یکمرتبه صدای یاالله یاالله بلند شد وبر اثرش یك مرد قدبلند ریش قرمز سروپشت گردن تراشیده آبله رو بادندان های زرد بعضی ریخته در حالتیکه لباده بلندی یشمی رنك دربر داشت وشال سفید پهنی برروی آن بسته بود دم در اطاق آمده کفش های راحتی خودرا کنده درزیر بغل گرفته جلو آمد وآنوقت بدون اینکه خجالتی بکشد نزدیك من شده یك بوسه پیرمردانه که صدای (پچ) را

درآورد بر گونه چپ من کرد

از مشاهده یك چنین هیکل منحوس تمام قوم خویشان من فرار کردند وفقط قوم خویشان او بودند که دراطاق مانده اظهار شادمانی میکردند ضمنا یکی از آنها آهسته در گوش من گفت اگر میخواهی رونما بگیری باید داماد را ببوسی من دردلم گفتم رونمارا سرقبر پدرش ببرد چطور حاضرشوم که صورت زشت ریش دار این آدم نفهم را ببوسم ولی مگر دیگر اظهار عقیده کردن امکان داشت ؟

بله ! در خیال یك جوان زیبا ازدهان من خارج شده بود ودر این صورت مجبورا صورت زشت اورا بوسیدم

اوهم فورا انگشتری از یاقوت که چندان قیمتی نداشت در دست من نمود

الحمدلله آن روز بیش از دو مرتبه بوسیدن مرا درعذاب نگذاشت ورفت

چهار روز گذشت عروسی شد شب مرا برده در مصاحبت یك چنین شخص بدقیافه و بداخلاق انداختند

از حسن اتفاق اخلاقا این مرد چندان بد نبود یعنی مرد خدا بوده وتمام شب وروز را در خانه بنماز ودعا پرداخته و متصل برای هر تجارتی که میخواست بکند فال میگرفت واستخاره میکرد وبرای این مقصود به نخود وتسبیح وحافظ متوسل میشد ومعلوم بود که پایه عقیده‌اش دراطراف این سه چیز کاملا محکم است

اتفاقا یك مرتبه سه شبانه روز خانه نیامد من خیلی مضطرب شدم وباخود گفتم كه او مرد خداست و مثل جوان‌های هرزه و ولگرد نیست که شاید ببعضی جاها ؟ رفته باشد

دراین موقع یکی از همسایه‌ها واردشده من شرح غیبت حاجی آقارا ـ زیراحاجی بود ـ برای او بیان کردم اوهم فوراً گفت تعجب نکن یقیناً در منزل سایر زنهای خود مانده

از این جواب من خیلی متحیر شدم و از او چگونگی را سؤال کردم اوهم بی محابا تفصیل را بیان کرده و معلوم شد که حاجی آقا مسلمان حقیقی است زیرا بغیر از من که عقدی هستم دو عقدی دیگر و دوصیغه دارد وحتی همسایه بمن گفت فال و استخاره حاجی آقا که باحافظ و تسبیح میگرفته فقط برای این بود که ببیند در آن ماه یا هفته زن گرفتن ساعت دارد یا خیر ؟

من دیدم با یك چنین مردی که صورتا آن شکل و سیرتا این‌طریق است زندگانی کردن ممکن نیست البته اگرحاجی آقا بمن تنها اکتفا میکرد شاید ازحیث نعمت در راحتی آسایش بودم ولی در صورتیکه او بخواهد باهرفال گرفتن یکزن بگیرد ازین حیث چندان بمن خوش نخواهد گذشت

همان روز عصر ببازار رفته وخیال داشتم که بعضی اشیاء لازم از قبیل قرقره ونخ بخرم دیدم بازار جمعیتی است‌مردان دسته‌دسته عقب زنان در حرکتند من هم گوشه ایستاده تماشا می‌کردم یك مرتبه یك جوان تقریبا ۲۰ ساله که کلاه قیفی

برسر و رد نکت مشکی در برداشت و کراوات سبز رنك که بررویِ آن عکس احمدشاه نقش بود برکردن بسته نزدیك من شده بدون تامل کفت

- خانم میل ندارید ساعتی مارا سرافراز کنید .

من بشنیدن این قبیل کلمات معتاد بودم ولی چون از جبهه و سیمای جوان خوشم آمد - یعنی پس از مقایسه با ریش قرمز و پشت کردن تراشیده حاجی آقا - در جواب با عشوه و ناز کفتم

- آقا چه فرمایشی می فرمائید مکر منزل شما در همین نزدیکی هاست

در این موقع یك آژان پست عبور می کرد جوان فورا بپست قدمی بطرف شمال بازار رفته همینکه آژان دور شده مجددا بر کشته کفت

- در همین نزدیکی مکانی هست که ممکن است در آنجا باهم به نشینیم وسیکاری بکشیم

من از شنیدن کلمه سیکار کشیدن چندان تعجبی نکردم زیرا نمیدانستم این کلمه استعار تا در این جا استعمال شده و مقصود ازسیکار کشیدن چیزدیکری است . . .

این بود که فورا قبول کرده در عقب سراو روانه شدم اوهم مرا از بازار کذرانده باالاخره پس از کذشتن ازسر بازار معروف به خیاطها دریك کوچه باریکی که دردست راست واقع بود داخل شده و پس از اینکه قریب پنج کوچة تنك

دیگر را عبور کردیم به در یك خانه بسیار کوچکی نزدیك جوان دق الباب نمود درباز پیرزنی دم‌در ظاهر وبدون اینکه از دیدن من تعجبی کند گفت بفرمائید .

جوانهم مرا تعارف کرد که داخل شوم منهم با وجود اینکه قلبم خیلی میلرزید داخل شده با خود گفتم :

ـ اگر هزاران مرد این‌جا باشد یقینا یکی به بدترکیبی حاجی آقا نخواهد بود

همینکه وارد حیاط شدیم جوان روی‌را به پیره‌زن نموده گفت ننه‌علی سماور را آتش کن

آنوقت من واو داخل اطاقی شدیم : اطاقی بود خیلی کوچك و کثیف دیوار هایش تیره‌رنك و فقط یك تیکه فرش در آن دیده میشد طاقچه هایش متعدد ودربالای طاقچه هارف داشت جوان بزور روی مرا باز نموده سیگار بمن تعارف کرد منهم سیگار را گرفته کشیدم وقدری صحبت کردیم از من شرح حالم‌را پرسید که کیستم منهم باو گفتم :

زن حاجی آقا . . . نونون فروشم

ربع ساعتی گذشت چای حاضر شد چای خوردیم ناگهان دیدم جوان نزدیك من‌شد مرا بوسید من خیلی خجالت کشیدم ولی از شما چه پنهان دیدم اقلا صورت جوان تراشیده است و بنابراین مانند حاجی‌آقا اسباب زحمت نمیشود کم کم دیدم‌از من چیزهای دیگر درخواست میکند من‌باخود فکر کردم که‌هرچه

باشد ازحاجی آقا بهتر است

. . . .)

آری از حاجی آقا بهتر بود اگر حقیقتا با یك عشق حقیقی نورا میخواست ولی در صورتیکه او هم جز برای تسکین چند دقیقه شهوتش برای چیز دیگر نورا طالب نبود هزاران مرتبه از حاجی آقا بدتر بود زیرا او فریب دهنده بی حیائی بود که عصمت را بباد و در پیشانیت لکه بی ناموسی را نشاند در صورتیکه حاجی آقا فقط مصاحبتش ناگوار بود

آنروز من ازجوان خداحافظی کرده رفتم درموقع رفتن جوان چیزی دردستم گذاشت

وقتیکه بیرون آمدم دیدم پنجهزاری طلااست او با من قرار گذاشت که درهفته دوروز معین بدانجا روم من هم مرتبا میرفتم و از مصاحبتش بخیال خود محظوظ می شدم یکمرتبه روزی دیدم که بمرض سوزاك مبتلا سه روز بعد حاجی آقا هم مبتلاشد ولی بیچاره حاجی آقا بواسطه تعدد زوجاتش نمیدانست کدام راخیانتکار بداند ا . .

من دیدم اگر حاجی آقا بفهمد که مرض را از من گرفته حتما از خانه بیرونم خواهد نمود این بود که فورا طلاق خود را خواسته او هم بانظر اینکه پس از طلاق دادن من یك دختر جدیدی بحباله نکاح درخواهد آورد راضی شددر صورتی که من از مهریه‌ام صرف نظر کنم مراطلاق دهد

من فورا قبول کردم او هم مرا بخانه پدرم رجعتم داد

دوماه در خانه پدرم میزیستم و مرتبا نزد آنجوان و جوان دیگری که اولی بمن معرفی کرده وهمکلفت هم‌ادارهٔ و ازاعضای وزارت ف . . هستند میرفتم ولی بدبختانه وجوهی را که اغلب میگرفتم مجبورا برای معالجه دردم بدکتر خیابان ناصریه که یکی از دوستانم نشان داده بود تحویل میدادم

دکتر مزبور هم در روز اول ورود من چون مرا اهل ذوق یافت . . ! چاپلوسی را شروع کرده مرض‌را جزئی تشخیص دادو مانندفال‌گیر بازارچه زعفرانباجی وعده داد که یا درشش روز یادرشش هفته ویادرشش ماه معالجه ام کند

ولی پس از آنکه یکسال تمام هر روز بمحکمه مرا کشاند باالاخره یك روز که پول حق القدم را - بواسطه نداشتن نصف داده بودم و او هم مایوس شده بود که بتواند با درجه معلوماتش مرا معالجه کرده ازمن انتفاعی ببرد گفت

- خانم مرض شما مزمن شده معالجه شدنی نیست

از شنیدن جمله معالجه شدنی نیست من بی اندازه متغیر شده گفتم آقاچه میفرمائید مردم‌را چرا اذیت و آزار میکنید پس از اینهمه مخارج رفتن وآمدن حالا تازه میگوئید مرضم معالجه‌شدنی نیست !

ولی دکتر به‌آرامی بمن جواب داد . خانم‌بلند حرف نزنید والامجبورا پیشخدمت صدا میکنم کهشمارا بدارالمجانین هدایت کند

من‌داد وفریاد راشروع کردم اوهم نوکر خود را صدا

نموده مرا از اطاق بیرون انداختند

آنروز بمنزل برگشتم وباخود عهد کردم که دیگر نزد آن دکتر نرفته طبیب را تغییردهم ولی تعجبم بی اندازه شد وقتیکه دکتر ثانوی راهم که در خیابان چراغ گاز منزل داشت ازاولی درمعلومات ودراخلاق بهتر ندیدم!

ناگهان مادر وپدرم به خیال رفتن کربلا افتاده رفتند ومرا درخانه تنها گذاشتند

منهم مرتبا با جوان های بازار و خیابان لاله زار مشغول عیش بودم

روزی یکی از همسایه‌ها که تصور میکردم ازمقدسات عالم است وساعتی نماز وروزه‌اش ترك نمیشود نزدیك من شده گفت شوکت خانم من کهمیدانم تو بچه کارها مشغولی - من خیلی سرخ شدم - ولی ازمن میشنوی این طریق برای تو فایدهٔ ندارد اگر میخواهی سر ووضعت هم خیلی عالی بشود بیا من تورا بجائی هدایت میکنم که درآنجا کاملا درناز ونعمت باشی وبا جوانها هم سروکار داشته باشی

من دیدم که او کاملا از وضعیات من مطلع است وانکار فایدهٔ ندارد این بود که پیشنهاد اورا قبول کردم اوهم مرا بدین جا آورد واسمم را تغییر داده اقدس گذاردند والان قریب دوسال است اینجا هستم وبیش از چهل تومان به ناهید خانم مقروضم از پدر و مادرم هم دربن مدت هنوز خبری نشده معلوم نیست که در دست دزدان در راه و یا در کربلا

چه برسرشان آمده اقدس تاریخچه خودرا در این جا تمام کرده آنگاه برای رفع خستگی خیاری از میان سینی برداشته پوست کنده بچهار قاچ نموده قاچی خود خورده و سه قاچ دیگر را بین رفقایش تقسیم کرد

نوبت به عفت رسیده بود همانطوری که گفتیم او ازاول مایل به بیان شرح حال نبود ولی چکنند که مجبور شده بود پس اوهم بنوبه خود گفت

من نه دختر قصابی بودم ونه دختر بزازی من تنها اولاد اناث یکی ازخانواده های بزرگ شهر طهرانم !

ازین حرف سه نفر دیگر گوش های خودرا تیز کرده وبادقت باستماع مطالب او پرداختند

منزل من در قسمت شمال غربی طهران پدرم پیرمردی متمول ومادرم هم که خیلی مرا دوست داشت خانم نجیبه و عفیفه بود من خیلی عزیز پدرومادر بودم بطوری که از کوچکی جمعی برای من همبازی از دختر و پسر از منازل همسایگان دعوت میکردند که همیشه سرگرم باشم

حتی وقتی که سن من بچهارده هم رسیده بود بازی کردن را ترك نکرده در عوض اینکه مرا به مدرسه فرستاده بگذارند تحصیلاتی نمایم بازی کردن بارفقایم تشویقم میکردند

معلوم است دختری که تمام روز را در عوض تحصیل به بازی کردن مشغول باشد دیگرتاچه اندازه نفهم و چشم و گوش بسته است آن چیزی که فقط من فهمیده بودم اطاعت پدر و

مادر بود که دایه ام اغلب بمن میگفت وحتی نمی دانستم که آیا این اطاعت کردن هم موردی دارد و یا باید همیشه کور کورانه مطیع بود

وضمناً گاه بگاهی دایه‌ام از بخت گشائی توپ مروارید صحبت کرده مرا معتقد بقدرت توپ مزبور مینمود

براثر شهرتی که درشهر داشت - در میان طبقه اول - که بواسطه عزیز بودن پدر ومادرم جهاز هنگفتی بمن خواهند داد هر روزه دسته‌دسته از خواستگاران میامدند ولی نمیدانم در صورتی که در میان آنها جوانان خوب تحصیل کرده پیدا میشد پدر ومادرم بچه علت اغلب عیب های جزئی از آنهـــا گرفته دست همه را رد میکردند

ناگهان یك روزی دو نفر زن وارد خانه ما شدند من فورا حس کردم که باید خواستکار باشد لذا خودرامخفی نمودم همینطور هم بود بعد از ربع ساعتی دایه‌ام آمد و بمن خبر داد که خانم میفرمایند آن اطاق تشریف بیاورید

من‌هم برخاسته مختصر آرایشی کرده باطاق رفتم

ربع ساعت بعدآن دوخانم رفتند قلب من بشدت مضطرب بود ویك ندای قلبی بمن میگفت وصلت بااین اشخاص برای من شوم خواهد بود

ولی گویا این ندا بصورت عکس درقلب مادرم صداداده بود زیرا فورا این ازدواج را پسندیده نقش اورادرپیشانی من خواند وبنابرین پدرم راهم راضی کرد

بعد از یك هفته عقد کنان من شد درروز عقد کنان بیش از دویست نفر از خانمهای طهران منزل ما دعوت داشتند مراسم عقد باشکوهی بعمل آمد داماد هم سرعقد آمدمن دیدم جوانی است بلند بالا باهیکلی متناسب وخیلی مؤدبانه وآرام راه میرود معلوم بود میخواهد برزمین آزاری نرساند

بعد از دیدن او باخود گفتم خیالم بی مورد مشوش شده بود شغلش هم معلوم شد در وزارت . . . معاونت اداره محاسبات را داراست والبته بااین سن کم معاون اداره بودن یقینا درسی وسی پنج سالگی بوزارت میرسید

یکماه بعد پس از تهیه یك جهاز مفصل پدر ومادرم اجازه عروسی دادند

دریك شب زمستانی عروسی من انجام گرفت

شبی بود سرد ستارگان چون امیتان مسلمان پرده حجاب برسر کشیده بودند وبرف از آسمان بشدت میبارید ؟

مرا بادونفر ازقوم‌خویشان داماد درکالسکه نشانده‌ودردرکالسکه ودرشکه‌های دیگر عده‌زیادی ازقوم وخویشان من نشستند وهمه بطرف خانه داماد روانه شدیم

درعمارت مجلل شوهرم که درخیابان . . . . آباد واقع بود چراغ های زیادی روشن ومجلس عروسی باشکوهی بر پا بود بمحض ورود مرا دراطاق کوچك قشنگی هدایت کردند من درآنجا ترمیم آرایش بهم خورده خودرا نموده گیلاسی از شربت که برایم آوردند نوشیدم

ساعت بعد مرا بطالار بزرك بردند ودرروی صندلی قشنگی که درصدر طالار قرار داده بودند نشاندند

ربع ساعت بعد گفتند موقع دست بدست استوداماد میاید ناگهان در باز وخانم هـا دیدند که در عوض داماد که بایستی خواهرش اورا بیاورد جوان کوتاه قد سبزه رنگی که عینکی زنجیر دار در چشم وعبای زرد نائینی دردوش داشت وارد شده ودرعقبش داماد آمده وشنیده میشد که دامادباصدای بلند میگوید :

- بفرمائید حضرت .... بفرمائید حضرت .،. منزل تعلق بخود حضرت .،. است وماجز سرایداری بیش نیستیم

بدبختی من ازهمین جا شروع شد زیرا جمعی ازمهمانان فورا برخاسته روی خودرا گرفته و غرغر کنان که ما اینجا عروسی آمده ایم نه اینکه خود را بمرد اجنبی نشان بدهیم ازدر خارج شدند .

منهم میخواستم بلند شده ازدر دیکر بدون پروا بیرون روم ولی دیدم که یك صدائی درکوشم کـفت :

خانم جان آرام باش شوهرانسان مالك انسان‌استهرکاری بخواهد میتواند بکند ؟

من برکشتم دیدم زنی که حرف میزند دایه من‌است‌پس بااطمینان اینکه دایه‌ام خیر خواهی مرا میکند بدون‌اینکه‌شخصا کمی فکر کـنم برجای خود نشسته حرکت نکردم

آنوقت آن جوان عبا زرد کوتاه قد سبزه‌رو که شوهرم

اورا حضرت ... نامیده بود نزدیك من شده نوری که درروی صورت من افتاده برداشته و گفت :

- به به عجب عروس قشنگی است

وبعد از گفتن این حرف سرفه کرده دوباره گفت

- بسیار خوب حالا باید شمارا دست بدست داد بفرمائید

براثر گفتن این حرف دست داماد را گرفته نزدیك من کرد وآنگاه دست مراهم در حالتی که باطریق مخصوصی میفشرد گرفته دردست داماد گذارد وهماندم درگوش او آهسته چیزی گفت : . . . . . .

من دیدم رنك شوهرم سرخ وبعد کبود شده آهسته گفت :

بچشم حضرت ... اطاعت میشود ؟

آنوقت آن عبازرد قدکوتاه گفت :

- من منتظر خواهم بود فراموش نکنید

وباسرعت ازدرخارج شاه شوهرم فریادکرد چراغ بگیرید و بلافاصله خود او دریده حضرت ... را تادمدر مشایعت کرد

چند دقیقه دیگر داماد مجددا پهلوی من مراجعت کرد مهمانان دسته دسته برمیخاستند ومیرفتند یك مرتبه من وداماددر اطاق تنها ماندیم

سپس اوهم مرا از صندلی بلند کرده پس از عبور از چند اطاق باطاق کوچکی که کارت پستال های زیادی بدر و دیوارش کوبیده بودند و مبل بسیار قشنگی داشت وارد نموده گفت :

— خانم بفرمائید

من در روی صندلی راحت نشستم آنوقت او گفت :
من میخواهم در موضوع مطلب مهمی با شما صحبت کنم ..

من با خود خیال کردم که داماد در شب عروسی چه مطلب مهمی دارد درهر صورت آهسته مثل اینکه خجالت می کشم گفتم بفرمائید پس زمانی فکرده گفت :

— خانم عزیزم این شخصیکه ملاحظه فرمودید آقای من و همه کاره من است من فقط بواسطه توصیه اوست که باین درجه نائل شده یعنی به معاونت محاسبات وزارت . . . منصوب شده ام

من هیچ جواب ندادم او هم در دامنه صحبتش گفت :

ـ او امشب پس‌از اینکه مدتها برای من زحمت کشیده و مرا باین مرتبه رسانده ازمن‌خواهش کرده‌ومن نمیتوانم که خواهش اورا رد کنم زیرا میترسم فردا ناگهان به محبس نظمیه افتاده بکلی ازدیدار روی شما محروم شوم . . . .

من بدون اینکه مقصود او را ملتفت شوم گفتم : آقا من چیزی از فرمایشات شما نفهمیدم خوب به فرمائید به بینم چه خواهشی کرده آیا این خواهش بمن مربوط است ؟

او هم بدون تامل گفت آری خانم عزیزم بی پروا میگویم او خواهش کرده که امشب من از حق دامادی خود صرف نظر کرده و شما را باو وا گذار کنم و همانطوریکه

گفتم اگر من ازاینکار سرباز زنم میترسم فردا سخت گرفتار شوم من دلم بحال شوهرم سوخت و ضمنا حرف دایه ام که نیمساعت قبل گفته بود بخاطر آوردم و بدون اینکه ملتفت شوم که یك جواب مثبت چه اندازه به حیثیت من ممکن است لطمه وارد آورد گفتم آقا اگر از من کاری درست میشود هرطور که میدانید بکنید

شوهرم گویا منتظر شنیدن این مطلب بود زیرا فورا گفت

ـ تو راضی شدی عزیزم الحمدالله که نجات یافتم

آنوقت فورا کلفتی را احضار و باو گفت

من و خانم مجبورا میرویم و قبل از طلوع آفتاب مراجعت میکنیم تو در عمارت شهرت بده که عروس و داماد بخواب رفتند و ضمنا اگر کسی خواست نزدیك اطاق شود مانع شو و بگو آقا از این کارها خوشش نمیاید ؟

پس از گفتن این مطلب یك پول زردی در دست کلفت مزبور گذارد

آنوقت روی را بمن نموده گفت چادر کنید من هم چادر کردم اینوقت ساعت پنج از شب رفته بود برف بشدت میامد او دستمرا گرفته واز در مقابل دریکه وارد شده بودیم مرا داخل حیاط کوچکی که نارنجستان بود نموده و در یك دالان طولانی وارد شدیم در آخر دالان در کوچکی بود که رو بکوچه جنب عمارت باز میشد

آنوقت او بمن گفت که در دم در قدری بایستم و خود

فورا رفته کالسکه بزرگی که در درب بزرك عمارت ایستاده بود صدا کرده همینکه نزدیك شد مرا در او نشانده گفت

— برو به پارك

خود او هم در درشکه دیگری که در طرف دیگر خیابان منتظر بود سوار شده از عقب ما آمد

فصل دهم

یك محله مریض (بقیه)

این پارك در قسمت مغرب طهران یعنی نزدیك خیابان دروازه باغ شاه واقع بود هوا خیلی تاریك وسرد ولی بقدری افکار درهم در مغزم تولید شده بود که سردی هوا راچندان حس نمی کردم گاهی می گفتم چطور در شب عروسی در عوض استراحت باید اینقدر و اندر بروم و زمانی تصور می کردم مرا می خواهند از شهر بیرون برده جواهراتی که در انگشتان و گردن دارم بدزدند ولی همانندم صدای چرخ درشکه شوهرم بگوشم میرسید و بی مورد بودن این فکر را برمن ثابت می کرد ربع ساعتی کالسکه درحرکت بود بالاخره در مقابل در آهنین پارك رسید گوئی قبلا ورود کالسکه را اطلاع داشتند زیرا همانندم دولنگه در باز کالسکه و در عقبش درشکه وارد باغ شده بدون توقف دو خیابان را طی نموده در مقابل پله کان عمارتی که بطرز اروپائی ساخته شده

بود ایستاد

من نمی دانستم که از کالسکه باید پائین آمد یاخیر ولی شوهرم فورا از درشکه پائین آمده نزدیك کالسکه شده در را باز و بمن گفت خانم بفرمائید

من فورا خود را جمع کرده در حالتیکه دست شوهرم را گرفتم از کالسکه پائین آمده از پله کان مقابل بالا رفتم پله کان مزبور تماما از مرمر ساخته شده و در روی آن سقف کوچکی دیده میشده بود که دروسطش ظرف چینی آویزان شده بود در های عمارت کاملا از بالا تا پائین شیشه بود و بعضی در عوض در یك قاب شیشه داشت و از پشت شیشه من دیدم که چهل چراغ بزرگی در طالار عمارت نور افشانی می کند .

شوهرم مرا از دو اطاق عبور داده بالاخره به طالار بزرك داخل کرد

جوان عبا زرد که اول شب برای دست بدست دادن من بمنزل شوهرم آمده بود در طالار نزدیك بخاری که میسوخت راه میرفت و کلاهش را ازسر برداشته بود همینکه صدای پای ما را شنیده برگشته گفت

— آه علی اشرف خان آمدی نزدیك بود که ازانتظار حوصله ام سر برود

شوهرم تعظیمی کرده گفت :

ـ اگر اندکی تاخیر شد البته حضرت ... عفو خواهید

فرمود زیرا تقصیری برحقیر متوجه نیست ومجبور بودم زمینه را مطابق میل حضرت ... مهیا سازم

آنوقت آن جوان کوتاه قد سبزه رنك اول نزدیك من شده دست مرا گرفته بوسید و بعد بطرف شوهرم رفته دستی بر پشتش زده گفت بارك الله بارك الله عجالتا برو ومارا تنها بگذار انشاء الله پاداش خوبی خواهید دید

شوهرم تعظیمی کرده و در حالتی که از روی حسرت بمن نگاهی کرد از در خارج شد من وجوان کوتاه قد تنها ماندیم انگاه او دست در زیر بازوی من انداخته گفت خانم عزیزم بفرمائید قدری دراین اطاقها گردش کنیم

سپس مرا بچند اطاق برده چندین پرده نقاشی خیلی عالی و بعضی قالیچه های کار کاشان - که در نرمی ازمخمل گوی سبقت را میربودند - وهمچنین قالیچه های قشقائی بمن نشان داده

بعد بمن اظهار کرد که خوبست چادرم را بر دارم من هم مجبورا چادر را بر داشته بالاخره مرا به اطاق کوچکی که بطرف استخر بزرك عمارت نگاه می کرد داخل کرده گفت : خانم بفرمائید

در روی میز این اطاق اقسام بطری هائی که مایعات مختلف اللون را محتوی بود قرار داده بودند

من و او در روی دو صندلی در مقابل یکدیگر قرار گرفتیم بعد از چند دقیقه جوان در یکی از آن بطریها را

باز نمونه گفت :

خانم این بطری از بهترین شامپانی هائیست که در طهران پیدا میشود بعد دو گیلاس پر کرده یکی را بمن داده و یکی را خودش نوشید

من پس از اندکی تحمل چون تا حال مشروبی ننوشیده گیلاس را سر کشیدم

ده دقیقه بعد در همان اطاق دو کلفت وارد شده شام آوردند شامی بی اندازه اشتها انگیز بود جوجه و ماهی و بوقلمون و چند قسم خوراکهای اروپائی در آن دیده میشد اثر مشروب در من ظاهر شده ـ زیرا متصل می خندیدم ـ جوان هم ازحالت مستی من استفاده کرده دائما مرا میبوسید

در بین غذا خوردن دو گیلاس دیگر ازشامپانی بمن داد نیمساعت ازشام خوردن نگذشت که من وآنجوان دراطاق دیگری در روی تختخوابی از(برنز)درآغوش یکدیگر خفتیم

. . . .

ساعت زنك پنج بعد ازنصف شب رازدکه من ازخواب بیدارشدم دیدم جوان دیشبی درتخت خواب نیست ولی شوهرم در بالای تخت ایستاده ومیگوید

— خانم برخیزید برویم که موقع میگذرد

من با آن حال کسالت هیچ مایل نبودم که در آن موقع رختخواب را ترك کنم ولی چکنم که مجبور بودم پس فورا برخاسته از تختخواب بیرون پریدم آنوقت شوهرم را در راه

روئی نزدیك اسباب روشوئی برد من رویم را قدری آب زده پس از چند دقیقه چادرمرا بسر نمودم و با شوهرم از طالار و سایر اطاق ها گذشته از پله کان عمارت سرازیر شدم کالسکه و درشکه همانجا حاضر بودند مثل اول شب من در کالسکه و او در درشکه سوار شده ده دقیقه بعد بدر منزل رسیده از همانراه سر شب یعنی از در کوچك وارد نارنجستان و از آنجا وارد اطاق کوچك خواب شدیم

شوهرم فورا چادرمرا برداشت و خود لخت شده در آغوشم گرفت

دو روز بعد از اینواقعه عصر شوهرم منزل آمد دیدم خیلی خوشحالست سپس نزدیك من شده گفت .

- عزیزم دیدی زحمات آنشب بی نتیجه نماند

آنوقت پاکتی از جیب در آورده کاغذی از آن بیرون آورده بمن داد و مرا امر بخواندن کرد

منهم مثل اینکه حقیقتا سواد دارم و میتوانم کاغذ را بخوانم از دست او گرفته ولی چقدر متاسف شدم وقتی که سر تا پای او را نگریستم چیزی مفهومم نشد

پس کاغذ را بشوهرم رد کردم که برای من بخواند اوهم گرفته پس از خندهٔ بلندی چنین خواند .

چون تعیین یك نفر شخص لایق کافی برای ریاست اداره محاسبات وزارت . . . بجای آقا میرزا جلال الدین خان دائم که بعلت کسالت مزاج مستعفی شده اند لازم بود

نظر بحسن خدمت آقای علی اشرف خان معاون اداره مزبور

و برحسب پیشنهاد نمره ۸۹۵۰ مشارالیه را بسمت مذکور برقرار و منصوب میداود تا باکمال مراقبت و اهتمام در انجام وظایف مرجوعه قیام و اقدام نماید

حقوق آقای علی اشرف خان از قرار ماهی دویست تومان و پنجاه تومان مدد معاش برقرار و بخرج منظور خواهد بود

ط . . . الملك وزارت . .

بعد از قرائت این کاغذ یك مرتبه مرا در آغوش گرفته بوسید و گفت

– این از نیکی قدم تو است – که من بایندرجه نائل شدم

من با خود گفتم این نباید از قدم من باشد زیرا اگر قدم بود دیگر لازم بان همه زحمت و رفتن از منزل بیرون در آنسرما و آمدن نزدیك صبح نبود

آنوقت شوهرم مجددا گفت

– میدانی یقینا اینکار را چه کسی کرده

من باخجالت گفتم آری میدانم

شوهرم گفت : خیلی خوب دراین صورت میدانی که در ایران برای هرکاری باید اول تعارف داد وبعد از اینکه کار درست شد به‌عنوان حل وکل چیزی تقدیم کرد تعارف این ارتقاء رتبه من آنشب بود که تو آنجا رفتی و برای حل و کل آن جون حضرت . . . خیلی میل تجدید آنشب را نموده اند و مخصوصا این مطلب را دیروز عصر در مقابل جمعی سربسته بمن فرمودند امشب را مجددا باید آنجا رفت

من دیدم شوهرم توقعاتی بیجا از من دارد او میخواهد بوسیله من بمقامات عالیه برسد و با وجودی که تا فهم بمن اجازه نمیداد که درک کنم زنها اغلب بهمین طریق فاحشه میشوند ولی چون از آن شب خوشم نیامده بود باو گفتم

— آقای من هیچ برای آمدن آنجا دیگر حاضر نیستم و نخواهم آمد

شوهرم فورا بزانو افتاده درحالتیکه بصورت خودش یك حالت بیچارگی میداد پای مرا بوسیده گفت:

— خانم عزیزم میخواهی من نابود شوم می خواهی بی آبرو گردم میخواهی فردا دو نفر آژان بدر خانه من آمده مرا بجرم اینکه در سرقت ... کاشان و یا حریق .... شرکت داشته‌ام بنظمیه برده محبوسم سازند

اگر شوهرت را دوست داری اگر آبرویش را میخواهی عرضم بپذیر و امشب را آنجا برویم این دفعه دفعه آخر خواهد بود و من قول میدهم من بعد حضرت ... نظری بشما نکند

من بخیال اینکه او بیچاره است او تقصیر ندارد پذیرفتم شب را باهمان طریق سه شب قبل آنجا رفتیم و جوان کوتاه قد ازمن مجددا پذیرائی کاملی نموده ودر همان شب انگشتری از الماس که بیش از دویست تومان قیمت داشت بمن تقدیم کرد

زندگانی من با این جوان همینطور مدتی میگذشت چندین شب دیگر مرا باصرار و التماس نزد حضرت .... برد منهم هیچ چیزی به مادریادایه‌ام ازین مطلب نگفتم زیرا شوهرم سپرده

بود که حتی الامکان ازهمه کس اینوقایع را مخفی بدارم
اتفاقا روزی شوهرم آمده بمن گفت :
— حضرت .... فردا مسافرت باروپا میکند
از جبهه شوهرم معلوم بود خیلی متفکر است من از او سبب گرفتگیش را پرسیدم او هم جواب داد :
— اگر حضرت .... برود من دیگر بی حامی خواهم بود و میترسم که یك مرتبه تنزل کرده از مدارج عالی که پیموده ام مرتبا نزول کنم
آن روز دیگر چیزی نگفت شب همان روز مرا مجددا بعنوان اینکه امشب حضرت ... توصیهٔ خواهد نوشت که درغیبت او اذیتم ننمایند بپارك قسمت غربی برد و در دفعه آخر حضرت ... را ملاقات کردم
ده روز ازاین واقعه گذشت یکروزشوهرم وارد خانه شده گفت:
الحمدالله نجات یافتیم! الحمدالله کارم درست شد!
من پرسیدم چه شد او هم جواب داد
کابینه سقوط کرد و وزیر ... جدید با من آشنا و با حضرت ... نرد دوستی میبازد
پنج روز بعد یك روز صبح شوهرم اعلان کرد که امشب مهمان دارم و بایستی تهیه کافی به ببینید
من و تمام اهل خانه مطابق دستور او مشغول تهیه یك مهمانی بسیار باشکوهی شدیم
غروب همان روز شوهرم خانه آمده من درحیاط ایستاده

بودم و بعضی دستورات میدادم یکمرتبه گفت:

– خانم بفرمائید در اطاق عرض مختصری دارم

من هم بدون تامل دنبال او داخل اطاق شده و در گوشه قرار گرفتم ضمنا من ملتفت شدم که شوهرم مطلبی دارد ولی از گفتنش شرم میکند پس روی را باو نموده بایك طریق خواهرانه باو گفتم چرا آن چه که میخواهید بگوئید نمیگوئید بفرمائید هرچه هست

آنوقت او هم با یك حالت بیچارگی مصنوعی گفت

– خانم امشب باید شما پذیرائی کننده مهمان من باشید

من از شنیدن این کلمه بی اندازه متغیر و عصبانی شده و یك مرتبه با صدای بلند به او گفتم:

– آقا حقیقتا شما خجالت نمیکشید شما یك مرتبه مرا بان حرکات زشت وا داشتید بس نیست که مجددا میخواهید آنرا تکرار کنید من ابدا حاضر نیستم واگر اینعدفعه اصرار ورزید خانه پدرم رفته از شما شکایت خواهم کرد

در عوض اینکه ازین حرف من واهمه بکند و بتهدید من اعتنائی نماید جلو در آمده راه عبورمرا مسدود نموده با تمسخر گفت

– خانم آرام آرام باشید من حالا میفهمم که بی جهت بشما از روز اول اهمیتی گذاشته اعتنا کردم و بایستی مثل سایر شوهران ایرانی هر کاری که میخواستم جبرا میکردم و میگفتم شوهر انسان اگر زنش را هم بکشد مجاز است

آنوقت قدری صدایش را بلند تر نموده گفت

ـ خانم اگر خواهشمرا نپذیرید لگد بربخت خودزده اید زیرا قبل از این که شما شکایتی از من بکنید من بی‌عصمتی و بی عفتی شما را در شهر اعلان خواهم کرد

اگر صاعقه بر سر من فرود میامد به اندازه این دو کلمه مؤثر واقع نمیشد زیرا میدیدم حرکاتی را که او خود مسبب بوده است درمقابل چشم من آورده مرا با همانها توهین میکند و ضمنا از اخلاق او مستبد نمیدانستم که مانند یکی ازرفقایش که دختر وجیه تحصیل کرده را بواسطه حرکات زشت خود که از جمله نشستن با فاحشه در مقابل او بود باین عمل وا داشته و در یکی ازجرائد اعلان کرده بود مرا هم رسما بی عصمت و بی عفت اعلان کند

او هم بگفتن این دو کلمه قناعت نکرده بمن گفت که اگر قدری بیشتر حرف بزنی همین ساعت منزل یکی ازآقایان رفته میگویم بواسطه اینکه تو با حضرت .. رابطه پیدا کردهٔ میخواهم طلاقت داده و این ننگ را از خود دور کنم

من بکلی دست و پای خود را گم کردم و فهمیدم که تهدیدات او درصورت لزوم کاملا به حقیقت خواهد پیوست ومن نمیتوانم هیچ دلیلی برای تقصیر کاری او اقامه کنم زیرا زنم ودر این محیط حقی برای من و نوع من منظور نشده ؟

البته در محیطی که زنان آن اندازه حق ندارند که درموضوع شوهر خود اظهار عقیده نمایند در محیطی که شوهران قادر ند هر قسم بخواهند بازن خود رفتار کنند در محیطی که بازن مانند

یك اسباب لازم برای زندگانی رفتار نموده ودر صورت کهنه شدن ممکن است آنرا عوض نمایند ؟ در محیطی که مرد میتواند هر عیب زن را بگوید ولی بیچاره زن نمی تواند بکشافت زن ایراد بگیرد بیچاره دختر چه میتوانست بکند البته در هر محکمه او محکوم میشد زیرا در هر صورت او حیثیت خود را از دست داده بود من دیدم هیچ منازعه و مشاجره با یك چنین آدمی فایده ندارد او جدا در رسوائی من خواهد کوشید وبطوری اطراف کار را از پیش در نظر داشته که اگر من بخواهم حرفی بزنم فورا محکوم خواهم شد

پس شروع بگریستن نمودم و اشك خونین چون سیل از دیده گان جاری ساختم ولی مگر این سیل ها سد طمع او را میشکست ویا این آبها آتش حرص او را فرو میشنشاند

خیر زیرا با تشدد بمن گفت گریه فایده ندارد و بایستی حتما پیشنهادات او را قبول نمایم

من از ناچاری و بیچارگی یکمرتبه دیگر قبول کردم

همان شب وزیر که جوانی بود سی دوساله و زلفانی سیاه و مجعد و قامتی متوسط داشت باا تومو بیل خانه ما آمده

من مجبورا تا نزدیك در عمارت اندرون پیشواز اورفتم و ازو پذیرائی نمودم و گویا قبلا از ملاقات من مطلع بود زیرا بدون این که تعجبی کند پیش آمده بازو در زیر بازوی من انداخته و در حالتی که بشوهرم می خندید و او بدون خجالت ایستاده بود باهم باطاق پذیرائی آمدیم

مهمانی خیلی مفصل ، همه چیز برای خوردن و نوشیدن مهیا بود همه قسم صحبت پیش آمد ولی من طبعا گرفته ودل تنگ بودم دوسه ساعت باین طریق گذشت شام آوردند آقای وزیر . . . شام میل فرمودند بعداز شام شوهرم ازاطاق بیرون رفته مجبورا باوزیر دراطاق ماندم

. . . .

صبح وزیر برخاسته رفت شوهرم بعداز رفتن او قدری از من دلجوئی کرده گفت آنهائیکه دیروز گفتم مصلحت چنین بود والا من چطور ممکن است زنی مثل تورا ازدست داده درپیش مردم بدروغ رسوا کنم

من حرف های اورا پذیرفته ازقصد درد دل کردن برای مادرم منصرف شدم

این موقع ساعت مسجدسپهسالار ساعت هشت رازد وبنابراین یکساعت تمام بود که این خانمها مشغول صحبت بودند عفت در صحبتش گفت :

چندروزی گذشت که یک عصری شوهرم واردخانه شده گفت مامجبور ازمسافرتیم وباصفهان خواهیم رفت من از او تفصیل مسافرت ناگهانی را پرسیدم اوهم درجواب گفت :

ـ وزیر . . . امروز صبح مرا احضار کرده فرمودندکه چون برای شما پست مهمتری لازم بود اینک رئیس . . . اصفهان بواسطه سرقت هائی منفصل شده وزارت خانه در نظر دارد که شما را با حقوق مکفی بدانجا بفرستد

منهم از مراحم والطاف حضرت وزیر تشکر کرده حاضر بودن خود را برای این ماموریت عرض کردم

سه روز نگذشت شوهرم آمده گفت احکام لازم صادرشده دستگاه گرفته دو روز دیگر خواهیم رفت

بنا برین معلوم شد که لذت آنشب از نظر حضرت‌وزیر فراموش نشده بود که باین زودی حکم را صادر نمود

من بنا بررسم خانه پدرم رفته از پدر و مادر ودایه‌ام خدا حافظی کردم دایه ام خیلی مایل بود همراه من بیاید ولی شوهرم راضی نشد که اورا همراه ببریم در موقع وداع خیلی گریه کردم زیرا بی جهت قلبم گرفته و چنین حس میکردم که در این سفر بمن خیلی بدخواهد گذشت

بالاخره کالسکه ما حرکت بعد از پنج روز راه و عبور از قم و کاشان باصفهان رسیدیم

در بین راه طرز سلوك شوهرم با من کمی تغییر کرد مثلا دیگر کلمه خانم را بمن نمیگفت و کاهی بعضی کلمات رکیك نسبت بمن ادا میکرد من خیلی متعجب میشدم ولی فقط باین نظر که شوخی میکند باز هرچه باشد شوهر است و حق دارد هیچ چیز نمی گفتم

ما در اصفهان با هیچ کسی معاشرت نمیکردیم دوماه از ورودمان بانجا گذشت شوهرم اخلاقش بکلی تغییر کرده یعنی آن احترامانی که در طهران نسبت بمن منظور میداشت بکلی از میان رفته بود و در آنجا هر شب مشروب زیادی نوشیده

مست میشمود بر اثرش بمن فحش میداد و گاهی از زدن من هم خود داری نمیکرد بطوریکه مرا از زندگانی بتنگ آورد

یکشب در حینی که بمن فحش میداد باو گفتم - چرا این قبیل حرفها را میزنی اگر مرا نمیخواهی طلاق بده و روانه طهرانم کن او فورا در جواب من خندیده گفت معلوم میشود خیلی ساده هستی تصورمیکنی زن من می باشی ! من از همان شبی که تو در پارك غربی رفتی تو را طلاق داده ام و فقط در این مدت آلتی برای اجرای مقاصد من بیش نبودی وجز رتبه معشوقی چیز دیگری نداشتی

از شنیدن این کلمه باندازهٔ غضبناك شدم که اگر برایم امکان داشت چنان مشتی برمغز او میزدم که همانجا زندگانی را ترك گوید ولی چکنم که بدبختانه یك چنین قوهٔ رادرخود نمی دیدم

پس باو گفتم خیلی خوب دراین صورت اگر حالادیگر ازمن نفعی نمیبری روانه طهرانم کن تا نزد پدر و مادرم برگردم شوهرم مجددا خندهٔ تمسخر آمیزی نموده گفت مرا هم خیلی ساده تصور کردی خیال میکنی من نمیدانم که اگر طهران بروی فورا پدرت ومادرت را دیده ازمن شکایت خواهی کرد ولی آسوده باش که فکر این قسمت را هم کرده ام زیرا به پدر و مادرت قبلا نوشته ام که تو در اینجا بچه حرکات هرزه مشغول و من و آنها را تا چه درجه

رسوا کرده ئی اینهم جوابیست که مادرت برای من نوشته و فورا کاغذی از کیف جیبش در آورده برای من قرائت کرد

داماد عزیزم از شرح مصائبی که دختر بی عفتم برسر شما وارد آورده مستحضر شدم نمیدانم ازغم وغصه خود بعد از ین واقعه چه بگویم همینقدر میدانم که پدرش از اندوه نزدیک است فوت کند منهم حالت و حواس خود را نمیفهمم، راتب تاسف من از اینکه چرا مثل شما جوان آراسته باید باما وصلت کند و گرفتار یك چنین زنی بشود بیش از ان حدی است که بتوان شرح داد درهرصورت سعی کنید که شاید اورا ازین حرکات باز دارید

مادر ثانوی شما ..

همینکه قرائت این کاغذ تمام شد گوئی عالم را برسر من خراب کردند یکمرتبه ازحال رفتم

بطوریکه بعدها برایم نقل کردند دوازده شبانه روزدر حالت تب وهذیان بودم بعداز دوازده شب که نسبتا حالم بجای آمد دیدم پیره زنی بالای سرم نشسته وکاسه دوائی دردست دارد ومیگوید بخور فرزندم بخور انشاءالله دیگر حالت خوب خواهد شد من باطرافم نگریسته خودرا در اطاق منزل خودمان ندیدم اینجا اطاقی بود خیلی کوچك بادیوارهائی آبی رنك حصیر پاره فرش آن بود و دواستکان نعلبکی و یك کاسه مسی اثاثیه طاقچه هایش محسوب میشد

درزیر من یك لحاف کثیف پاره پارهٔ قرمزرنگی انداخته

ردروزیر پایم آن‌موقع یك‌پطوی سوراخ‌سوراخ قرارداده‌بودند
ازپیره‌زن باحالت تعجب پرسیدم ننه‌جان این‌جا کجا است من
چرا اینجاهستم شوهرم کجارفته نوکر وکلفتهای ماچه‌شدند اودر
جواب‌من خندیده گفت : دخترجان این‌جا شوهر و نوکروکلفتی
نیست اگر خدا بخواهد شوهری برایت پیدا میشود وانشاءالله
نوکر و کلفت هم پیدا خواهی کرد آنوقت پس از اتمام
خنده صورت جدی بخود گرفته گفت دختر جان هشت روزقبل
یك جوانی اینجا آمده بمن گفت تو چیزی نداری اگر
میخواهی پولدار بشوی من زن مریضه را نزد تو میاورم که
از او نگهداری کنی و آنوقت ده تومان دردست من گذاشت
من از خدا چنین چیزی را می‌خواستم پس فورا باو گفتم
زود تر اورا بیاورید او هم مجددا گفت اگر از هفت
یا هشت روز بهبودی نیافت باز هم پس بتو پول خواهد رسید
من ازذوقم نفهمیدم‌که نشانی خانه اورا بگیرم و الان ۹ روز
میگذرد و هنوز او نیامده ضمنا یك کاغذی بمن داد که اگر
شما حالتان بجای آمد بشما بدهم

من گفتم کاغذ کجاست زود تر اورا بیاود پیره زن هم
برخاسته از زیر حصیر کاغذ کوچکی را بیرون آورده بمن
داد من که سواد خواندن نداشتم باو گفتم چه باید کرد او
فکری کرده نزدیك در رفته صدازد حسنعلی حسنعلی بیااینجا
آنوقت پسر ده‌دوازده ساله‌وارد شده گفت ننه‌جان‌چه‌میگوئی
پیره زن روی را باو نموده گفت بیا این انار رابگیر

و درعوض اینکاغذرا بخوان سپس یك انار از پشت رختخواب برداشته به حسنعلی داد و کاغذ را هم که من باز کرده بودم در مقابل چشم او نگاهداشت

حسنعلی که در مکتب ملا باجی تحصیلات خود را با تمام رسانیده بود گویا جز خط دعا آن هم باعینك نمیتوانست خط دیگری را بخواند زیرا پس از ربع ساعتی با زحمت تمام و گفتن (ت) بصدای بالا(ت) وامثال آن آنرا خواند واینمطالب مفهوم من شد خانم محترم ملاقات من و شما می بعدغیر ممکن است تصور آمدن منزل مرا نکنید که فایده نداشته شما را در آنجا نمی پذیرند طهران هم اگر رفتید منزل پدرو مادرتان نروید که دختر بی عصمتی چون شما را از اولادی خود خارج نموده و برای پذیرفتن شما حاضر نیستند و این مطلب اخیر را در جواب کاغذ جدیدی که در جواب کاغذ من مبنی بر اینکه شما گم شده اید و بطوریکه معلومست در یکی از فاحشه خانه‌ها رفته اید نوشته اند

فصل یازدهم

یك محله مریض (بقیه)

بعد از خواندن اینکاغذ یك مرتبه دیگر من ازحال رفتم واینمرتبه بیش از شش روز درحالت تب وهذیان بودم

من در اصفهان هیچ مکانی را نمی شناختم و نمیدانستم

چه کنم کجا روم و نزد که دردد لمرا بکنم او مرا بان حرکات وا داشته و حالا خود او هم مرا بی عصمت و بی عفت خوانده و پدر ومادرم مرا زن هرزه و ول گردمعرفی کرده بود

بطوری که از حالت او من فهمیدم مخصوصا درشب عروسی آن جوان کوتاه قد را منزلمان آورد تا مرا دیده و بعد پیش او ببرد

و همچنین وزیر را برای همین مقصود دعوت کرده بود که شاید باز بتوسط من باین شغل نائل شود و حالا که بدرجات عالیه رسیده ودراینجاهم چون کسی نیست که مرا پیش او ببرد از خانه خود خارجم ساخته و این بلیات را بر سرم میاورد

از حسن اتفاق پیره زن مذکور که بشاه باجی موسوم بود خیلی خوش قلب و نیك فطرت و بیش از حد در مدت این شانزده روز محبت بمن پیدا کرده بود

بعد از آنکه مجددا تب من رفع و قدرت حالتم بهبودی یافت شرح حالمرا سؤال مفهم تمام وقایع را برای اومفصلا بیان کرده حتی باو گفتم پدر و مادرم در طهران کیستند وشوهرم در اصفهان چکاره است

شاه باجی از روی نیکی فطرت چنین صلاح دید که بطهران روم و باز هم هرچه باشد بپدر و مادر خود متوسل شوم زیرا او از اخلاق اهالی اصفهان مطلع بوده بمن گفت دراینجا کاری میتوانی بکنی و شوهرت حتما در هر مرافعه بر توسبقت خواهد گرفت زیرا او پول دار است و در صورت لزوم رشوه خواهدداد

درصورتی که تو هیچ نداری

من دیدم شاه باجی راست میگوید ولی فکر کردم برای آمدن طهران پول لازم است ومن هیچ ندارم وحتی شوهر بی انصافم انگشتری عروسی ما را که در دست داشتم در موقع ناخوشی ازدستم در آورده بود

ناگهان دستم بپیش سینه‌ام خورده دیدم درآنجا چیزی آویزان است وقتی که دقت کردم ملتفت شدم ساعت طلا است که یقیناً شوهر بدجنسم در موقع عریان کردن من ندیده ویا اگر دیده فراموش کرده است ازگردن من در آورد

در هر صورت روی را بشاه‌باجی نموده گفتم شاه‌باجی من اگر بخواهم طهران بروم خرج سفرلازم دارم ومن جزاین ساعت وزنجیر چیز دیگری ندارم خواهشمندم درصورت امکان این‌ساعت وزنجیررا فروخته و جهشرا برای‌من بیاورید تاشاید بتوانم عازم طهران گردم

شاه‌باجی فوراً برخاسته چادر کرده به‌بازار رفت نزدیك ظهر بود که مراجعت کرده خبر آورد که ده تومان ساعت و زنجیر را خریدند — از جبهه شاه باجی معلوم بود که دروغ نمیگوید و فقط خوش جنسی اهالی اصفهان باعث این گردیده که ساعت سی تومان خریده شده درطهرانرا بده تومان بخرند

فردای آنروز یك‌کاری تجارتی به‌طرف طهران می‌آمد وقرارشد من‌دراو نشسته بطهران حرکت کنم پس ازشاه‌باجی خداحافظی کرده در موقع خداحافظی دستمال بسته سفیدی که

در آن گوشته وشامی پیچیده بود او بمن داده مرا بوسید من هم باو وعده دادم که اورا فراموش نکنم تقریبا سه ساعت بظهر روز سه شنبه بود که از اصفهان حرکت کردیم

درکاری تجارتی بغیر از من سه زن ودومرد دیگر بودند دو نفر از آن زنان عیال آن دو نفر مرد بودند وفقط یکی از آنها مثل من کسی را نداشت طبعا درمو قمی که آن دو زن باشوهران خود صحبت میکردند من و این زن هم نزدیك یكدیگر شده در اوایل از مطالب مختلف صحبت می کردیم وبالاخره روزی رسید که درد دل را شروع کردیم

البته معلوم است که این قبیل کاری ها درروز بیش از شش هفت فرسخ راهطی نمیکنند و شب هارا در منازل بین راه اطراق می نمایند باینطریق ما امیدوار نبودیم که قبل از پانزده یابیست روز بطهران برسیم

زن همسفر من قامتی متوسط رنك سبزه تند و چشمانی ریز وکوچك ولبانی کلفت مانند سیاهان داشت ازجبهه اش مینمایاند که بایستی ٤٥ سال از مراحل زندگانی راطی کرده باشد یك موافقت طبیعی مابین من واو پیداشد و من تصور کردم که از درد دل کردن برای او ضرری متوجه من نخواهد شد ولی گویا تصورم بیجا بود ا :

همینکه از سر گذشت ومصائب وارده برمن مطلع گردید گفت : دختر جان من سی روزقبل در طهران بودم واز قضا در نزدیکی منزل شما منزل داشتم و بعضی اطلاعات دارم که

میترسم از شنیدن آنها خیلی بدحال شوی ولی تصور میکنم مخفی نمودن آنها بیشتر مضرباشد

من فورا بااضطراب گفتم هرچه میدانی بگو

اوهم درجواب گفت : درنزدیك چهارراه عزیزخاندر منزل یکی ازبزرکان کمپس سفید بودم ودر آنجا شنیدم که مادر وپدر تو قسم خورده‌اند درصورتیکه طهرانهم بیائی تورادر خانه خود راه ندهند

من باخود گفتم در این صورت چکنم کجا روم قوم و خویشی هم ندارم که نزد اوبروم و بعد اورا واسطه در پیش پدر ومادرم نموده عفو گناهانی را که مرتکب نشده‌ام بخواهم

حقیقتا بقدری اینوقایع اخیرمغز مرا مشوش کرده بود که جنونم را در آتیه نزدیکی حتم دانسته و یکی از علائمش این بود که گاه بگاه خود را مقصر می دانستم

آنوقت آن زن بمن گفت غصه بخود راه مده من دلم بحال تو خیلی سوخت و میدانم که توبی سبب این همه‌عذاب کشیدهٔ من یك همشیره دارم که درطهران منزل و مکانی بسیار عالی دارد تورا در آن جا میبرم وپس از چند روزی شخصا خدمت مادرترسیده مطالبرا مختصرا گوشزد اونموده بیگناهی تو را به ثبوت میرسانم

از شنیدن این کلمات بقدری خوشحال شدم که اشك از دیده کانم سرازیر شد و با خود گفتم خدا راه فرجی برای من پیش آورد

پانزده روز بعد از حرکت از اصفهان بطهران رسیدیم من و آن زن از کاری نزدیك کارد ماشین پیاده و درواگون سوار شده میدان توپ خانه آمدیم همین که وارد توپ خانه شدیم گفت پیاده شویم پس از پیاده شدن از واگون بطرف خیابان علاء الدوله رفته و بعد از آن که از نصف خیابان مزبور عبور نمودیم در وسط آن به طرف مغرب پیچ خورده در یك خیابان نیمه آبادی که به خیابان برج نوش گویامعروف است وارد شدیم و از این خیابان هم عبور کرده به چهار راهی رسیدیم که عده ازقزاقان دراینجا دیده میشد ما مجددا به طرف مغرب پیچ خوردیم و داخل در خیابان فرخی شدیم وهنوز چند قدم از این خیابان‌را طی نکرده بودیم که‌مجددا به طرف راست پیچ خورده به کوچه دیگر داخل‌شده‌بالاخره بدرخانه سبزی رسیدیم

ناگهان اقدس‌و اشرف‌باهم گفتند تورابخانه‌عروس مازور برد عفت با خجالات گفت آری آنجا منزل عروس مازوربود ولی من‌که ازین مسئله مسبوق نبودم و نمیدانستم‌که‌آنجا کجاست

آن زن هم بمن چیزی نگفته دق‌الباب نمود دربازوبمن گفت داخل شو مکان امنی است و هیچ گونه تصور و خیال مکن آن‌وقت خود او اول داخل شده و من هم در عقبش بدرون خانه رفتم

همین که وارد حیاط شدیم او بمن اطاقی را نشان داده گفت بفرمائید آنجا به نشینید تا من و خواهرم

نزد شما بیائیم

من باطاقی که نشان داده بود رفتم دیدم اطاقیست خیلی پاکیزه و مرتب در اطراف آن صندلی و نیمکت های مخمل قرار داده‌اند من در روی یکی از آنها نشستم ومرفق رابر روی دسته نیمکت تکیه بفکر فرو رفتم

گاهی از زندگانی منزل پدرم و زمانی ازوقایع شب عروسی و هنگامی حوادث تلخ فراموش نشدنی اصفهان را بنظر آورده بدریای هم و غم غوطه ور میشدم حقیقتا مصائب و محن وارده بر من بیش از تحمل یك زن بیچاره بود ولی بالاخره باخود میگفتم الحمدالله حالا راه نجاتی درپیش آمده وشاید بزودی زود بمنزل پدری خود رجعت کنم

ولی گویاخداوند هنوز بدوره رنج کشیدن من خاتمه نداده بود

در همان موقعیکه این افکار مرا احاطه کرده بودند یك مرتبه در باز زنی بلندبالاکه گویا صاحب خانه وخودعروس ماژور بود وارد شده پس از آنکه سر تا پای مرا نگریست رو بازن دیگر که بامن همسفر ودر عقب او وارد اطاق شده بود نموده گفت

نه بد نیست ممکن است منافع زیادی ازو برد

از شنیدن این عبارت مجددا بمن اضطراب و تشویش دست داد پس روی را بان زن نموده گفتم خانم شمامرا اینجا آوردید که در مکان امنی باشم وحالا می بینم صحبت‌ازخوشگلی و بدگلی من است ؟ . . . .

ولی همانَدم زن‌همسفر نزدیك من شده گفت خانم‌جان بشما

گفتم که پدر و مادرتان قسم خورده‌اند که شمارا درخانه راه ندهند اینجا منزل اینخانم‌است شما دراین‌منزل خواهی ماند و گاهگاهی اگر بعضی از جوانان عیورشان ازین قسمت بیفتند از مصاحبتشان بهره‌مند خواهی شد و شاید هم اقامت شمابیش ازدوسه روز طول نکشید زیرا درهرصورت من نزدپدرومادرت رفته آنها را از ماوقع مطلع خواهم ساخت

من ناچارا مجبور باقامت در آنجا شدم همان شب یك جوان بیست و پنج ساله که کلاه پوستی برسر گذاشته کفش های سفیدی درپای واز حیث شکل وقیافه به میمون ناباتسان بیشتر شباهت داشت آنجا آمده صاحب خانه مرا به تهدید اینکه اگر آن شب هم آغوش او نشوم همانندم از خانه خارجم خواهند کرد در اطاق او داخل کردند

. . . .

صبح جوان رفت من فورا زن همسفر خودرا صدا کرده باتضرع والتماس ازاو درخواست کردم برود وزمینه را برای عفو من مهیا نماید اوهم قبول کرده چادر برسر نموده واز دربیرون رفت نزدیك ظهر برگشت وخبر یاسی برای‌من آورده گفت : پدر ومادرم بقم‌رفته اند وتابیست روز یایك‌ماه‌دیگر مراجعت نخواهند کرد

من باخود گفتم چکنم کجاروم اگر اینجاهم بمانم یقینا هرشب صحبت ازآمدن شخصی است

همینطور هم شد زیرا دوماه و نیم مرا در آن خانه نگه داشته وهم آغوش مردان مختلف نمودند ؟

گویا جای شکرش باقی بود زیرا که یکی ازخانم‌های آن خانه روزی بمن گفت این روزها کار وکاسبی کساد است و الا اگر مثل سابق بود ساعتی این خانه ازوجود مهمان های متعدد خالی نمی ماند

هردفعه که می پرسیدم پدر ومادرم کجا است‌مرا بجوابی که هنوز نیامده همین چند روز خواهد آمده‌قانع میکردند

جز من چهار نفر دیگر زن درآن خانه بودولی من با آنها هم‌صحبت نمی شدم

نزدیك سه ماه بود که من درآن خانه میزیستم یك‌روز دیدم سه چهارنفر زن که درمیان آنها ناهید خانم هم بود وارد آنجا شدند

من ازآن‌زنیکه روزی از کسادی‌صحبت کرده‌بود پرسیدم اینها کیستند وچکاره اند وبرای چه اینجا آمده اند

آن دختر هم که (آنتریك) نام است در گوش من آهسته گفت

چون این روزها کار وکاسبی کساد است و بساط خانه عروس‌خانم نمی گردد موقع‌را برای توبه کردن مناسب دیده ومیخواهد بمشهد برود اینها چند نفر زن دلالان محبت هستند که آمده اند قرض هر کدام مارا ادا کرده مارا به منازل خود ببرند

من پرسیدم مگر شما قرض دارید او در جواب من خندیده گفت : یارو آنطور حرف میزند که گویا خود او مقروض نیست

من گفتم چه میگوئید . هیچ چیز نمی فهمم چطور من مقروضم ! من که هیچوقت پولی از کسی نگرفته‌ام .

آنوقت او درجواب گفت این لباس ها که تو در تن داری وشام ونهار که خورده تماما حساب دارد و الان بدون شك قبض های به مهر تو در صندوق عروس خانم موجوداست

من دیدم جوابی ندارم بگویم پس باخود گفتم شاید این دختره دیوانه است

در این موقع آن سه چهار نفر زن دراطاقی که من و آن دختر نشسته بودیم داخل شدند سایر زنان آن خانه‌هم آنجا آمدند ناگهان عروس مأذور برخواسته گفت : مهمان های عزیز اینها آن اشخاصی هستند که من مایلم در صورت لزوم بشما واگذار کنم و بعد هرکدام ماهارا نشان داده قیمتی معین کرد وبمن که رسید گفت این هفتاد تومان مقروض است

ازشنیدن کلمه هفتاد تومان حالت من بهم خوود خواستم پرخاشی کرده وبگویم که بچه طریق شرم آور مرا این جا آورده اند

ولی فهمیدم که فایده ندارد باری برخاسته بعنوان سردرد ازاطاق بیرون رفتم وهمینقدر میدانم که ساعت بعدناهیدخانم نزد من آمدگفت اینجا بتو خیلی بدگذشته منزل ماینطور

نخواهد بود تمام وسائل راحتی فراهم است بیا برویم من باامید اینکه شاید ازاین منزل رهائی یافته ودر آنجا بوسیله خودرا نزد پدرومادرم برسانم قبول کردم

اوهم مرا باخود در درشکه سوار کرده اینجا آورده و همان طوری که می دانید اکنون یک ماه است در این خانه هستم

هنوز آخرین کلمه از دهان عفت خارج نشده بود که سرفه سختی باو عارض شده وبیش از دودقیقه سرفه می نمود و بعد درحالتی‌که دوقطره اشك از چشمانش سرازیرشد گفت:

— از ترس آبروی پدر و مادر نمیتوانم کلمه بهیچ یك از جوانانی‌که نزدمن میایند ابراز کنم

نوبت باختر یعنی آن خانم چاق وفربه رسیده بود

پس اوهم درنوبه خود گفت من نه دختر قصاب نه‌دختر بزاز ونه دختر یکی ازبزرگان‌بودم من پدر ومادری برای‌خود نمی شناسم وهمین قدر یاد دارم‌که در ایام طفولیت دریك خانه کوچکی در نزدیکی سرباز خانه نایب السلطنه منزل داشتیم وضعیات زندکانی ما درآنجا خیلی بدبود و من بواسطه صغر سن حس نمی کردم که ما چه قسم زندکانی داریم همین قدر میدیدم‌که کاهی بعضی ازاشخاص پست‌مانند سیرابی فروش وعطار وبقال وقزاق شبها منزل ما میامدند وبادوزن زشتی که‌درخانه ما بودند دریك اطاق میماندند ؟..

بمن درآن خانه کسی اهمیتی نمی کذاشت وکویاخانم

باجی ـــ نام صاحب خانه ـــ فقط برای بعدها مرانگاه داشته بود زیرا گاهگاهی ازدادن خیار زرد و پلاسیده و یك خوشه انگور کشمش شده بمن منت میگذاشت ودر زمستان هفته چند شب مرا درپائین کرسی خود میخواباند درصورتی که بقیه شبها را بایستی درراه‌رو بایك لحاف پاره پاره خودرا گرم کنم وبنابراین تاصبح ازشدت سرما میلرزیدم

من خوابم خیلی سبك بود و ازینرو منازعاتی که بیشتر شب ها در منزل ما واقع میشد ومنجر به بردن خانم باجی وبعضی ازواردین به کمیساریا میگردید میشنیدم ولی چون چندان حس کنجکاو نداشتم کمتر ازمکان خود حرکت کرده وداخل معرکه میشدم سالها برین منوال گذشت من روز بروز رشد می کردم و چون از کوچکی چاق و فربه بودم طرف میل بعضی اشخاص میشدم از آن جمله واردین آن خانه اغلب همین که مرا می دیدند صدا می کردند من هم بی پروا پیش میرفتم و آن وقت پس از یك لاس زدن که عبارت ازنیشگان گرفتن و دست زیر چانه زدن . وگاهی هم بوسیدن بود پول سفیدی در دست من می گذاشتند ولی هنوز دو قدم از در خانه دور نشده بودند که وجه مذکور درجیب خانم باجی داخل میشد

وقتی که دوازده سال داشتم یك روز از خانم باجی پرسیدم من پدر و مادری نداشته و ندارم او هم در جواب من گفت :

ـ چطور دختر جان انسان که بی پدر و مادر نمی شود

ولی تو را سر راه گذاشته بودند و بطوری که بعد ها مطلع شده ام پدرت شخص بزرگی بوده که تقریبا اولاد دوست نداشته و با مادرت شرط کرده بود که اگر اولاد و بخصوص دختر بزاید او را طلاق داده از خانه خود خارجش سازد مادرت هم که گویا در موقعیکه پدرت در مسافرت بوده وضع حملش شده واز ترس این که مبادا طرف طعن وشتم شوهرش واقع گردد تو را در سر راه گذاشته ومن به جهاتی تو را از سر راه برداشته نزد خود نگهداشتم

من با وجود طفولیت از شنیدن این بیانات خیلی متاثر گردیدم ولی میدانستم که غم و غصه نتیجه ندارد زیرا تا معمول در روی زمین وجود دارد البته احکام بی عدالتی در همه مواقع از هر محکمه حتی از محکمه . . . . . . هم صادر میشود ؟

در دوازده سالگی من دختر نسبتا وجیهی شده بودم یك روز برحسب اتفاق واردین منزل ما تغییر کرده یعنی در عوض بقال و پینه دوز کفاشی وارد خانه ما شد

کفاش مذکور جوانی بود متوسط القامه باچشمانی سیاه و درشت و ابروانی مشکی و کشیده بینیش قلمی و سبیلش سیاه وبطرف بالا پیچ خورده بود زلفانش هم سیاه بود ولی در عقب سر بطرف بالا برگشته و باصطلاح زلفش اردکی بود دندان هـای او مرتب ولی بواسطه بی مواظبتی زرد شده بودند صورتش در آن روز تراشیده ـ سرداری آبی که در

زیر آن مراد بیگی آبی - پوشیده بود در بر داشت و در روی مراد بیگی شالی ابریشمی الوان بسته بود شلوارش هم از ماهوت آبی و بر عکس فکلی ها یعنی موازی با سینه و صورت اطو شده بود ملکی کار شیراز که نوکش بیش از حد بر گشته بود در پای داشت کلاهش نمد و در بالای آن فرو رفتگی دیده میشد

همینکه این جوان وارد خانه ما شد شعفی فوق العاده به آن دو زن و خانم باجی دست داد زیرا حقیقة برای آن بیچاره ها ورود یك چنین شخصی در مقابل سیرابی فروش و پینه دوز نعمتی عظیم بود

ولی چه اندازه اسباب تاسف آنها فراهم شد وقتی که جوان مزبور پس از ربع ساعتی توقف درآن جا بهیچ کس اعتنائی نکرده و به خانم باجی آهسته گفت :

از اینها که من چندان خوشم نیامد اگر کسی دیگر هست بگو بیاید

رنك خانم باجی تغییر کرده دست و پا چه شد زیرا او نمیخواست که این جوان لوطی پول خرج کن را از دست بدهد وبغیر از این دونفر کسی دیگر را هم نداشت ناگهان فکری بخاطرش رسیده روی‌را به‌جوان کرده‌اش نموده گفت

— اگر بخواهید دختری در این جا هست

من در گوشه حیاط ایستاده بودم جوان فورا بر گشته مرا نگریست و به خانم باجی گفت :

— نه این بد نیست

دیگر بقیه مذاکرات آن دو را من نفهمیدم همین قدر میدانم که جوان برخاسته رفت خانم باجی فورا مرا با خود به حمام برده شب آن روز جوان کفاش آنجا آمده و من بدون اینکه ملتفت شوم شب را با او صبح کردم

. . . .

واقعه جدیدی بعد ها در زندگانی من رخ نداد و الان قریب سیزده سال است باین اعمال مشغولم و بیش از چند مرتبه بقزوین رفته و تقریبا ده مرتبه تغییر منزل داده‌ام

هنوز صحبت اخترخانم نیافته بودکه دررا بشدت کوبیدند

بلا فاصله پسر بچه که تا آن وقت در مطبخ مشغول صحبت با پیره زن آشپز بود بطرف دردویده آن را باز کرد

آن گاه صدای غرغر خانم بزرك بلند شد که بدون جهت پسر بچه فحش داده و باو میگوید چرا دیر آمده دررا باز کردی در صورتیکه بیش از دقیقه نگذشته که دق الباب به وقوع پیوسته بود و پر معلوم بود که خلق تنگی خانم بزرك فقط برای این بود که جوانی را نتوانسته است بفریبد و به اصطلاح در دامنش صیدی نیفتاده بود ؟

فصل دوازدهم

دومین تصادف

ناهید خانم که خانم رئیس این خانه بود زنی چاق و فربه قامتش خیلی کوتاه و بینی بزرك داشت لبانش کلفت عضلات صورت مخصوصا اطراف چشمانش باندازهٔ برجسته بود که دیدکان او در او فرو رفته بخوبی مرئی نمیشد در روی تمام قسمتهای صورتش لکه های سیاه رنگی مشاهده می شد سناهم تقریبا پنجاه سال داشت ولی هنوز از نظر توجه بعضی اشخاص منفعت پرست دور نمیماند ؟

همین که بحیاط وارد شد صدای غرغرش بلند تر شده و شنیده میشد که میگوید !

– نمیدانم جوانان کجا رفته اند مثل این می ماند که تمامی نیست و نابود شده اند از انتهای بازار الی ابتدای لاله زار یك نفر نتوانستم پیدا کنم که بمنزل خود دعوت کنم نمی دانم چه شده واست می گویند که دیگر در اینشهر پول پیدا نمیشود

و الا اگر جوانان پول داشتند چطور ممکن بود بمنزل من که یکی از مکانهای پاکیزه بسیار عالی است نیایند

دراین موقع چهارخانم که از شنیدن صدای خانم رئیس درهمان ابتدا ازجای خود برخاسته بودند مقابل ناهید خانم

آمده سلام کردند آنوقت اوهم با تغیر تمام روی را به اشرف نموده گفت :

درغیبت من هیچکس اینجا نیامد

اشرف فورا گفت : نه خانم جان کسی اینجا نیامد

ناهید خانم دوباره با تشدد گفت - چطور میشود کسی اینجا نیاید این محمدتقی هم نیامد

اشرف جواب داد ، خیرعرض کردم کسی نیامد

ازشنیدن جمله عرض کردم کسی اینجا نیامد آتش غضب ناهیدخانم شعله ورشده گفت : حالا به من افاده هم میکنی و با ناز وغمزه جواب میدهی خانم ازچه وقت اینقدر عزیزشده اید مگر کی مرده :

اشرف فهمید که مناقشه فائده ندارد پس سکوت اختیار کرد

آنوقت ناهیدخانم مانند این که میخواهد غضب خود را بدیگری فرونشاند به طرف عفت برگشته گفت :

— عفت تو چطور لباسی را که باید به دوزی دوختی تمام کردی

عفت آهسته درحالتی که سینه اش ازشدت سرفه زیاد گرفته بود گفت خیرخانم انشاءالله فردا تمام خواهد شد

ناهیدخانم بیش ازحد متغیر شده فریاد کرد نمی دانم شما کی این اندازه حق جسارت داده که هرچه میلتان هست میکنید وآن وقت با لحنی تمسخر آمیز گفت : خانم من اگر سابق شخصی بودید بمن مربوط نیست اینجا بایستی مطیع بود افاده

خشك و خالی بدرد نمی‌خورد نهار وشام ولباس مجانی نیست من وشما ۰۰ هستیم ونان ۰۰ کی می خوریم

عفت از شنیدن این عبارت رکیك بی اندازه گرفته و محزون گردید ودرحالتی که دستمالشرا ازغضب میجوید بطرف اطاق دست‌چپ ضلع شمالی رفت

آتش غضب ناهید خانم باین‌چیزها فرو نمی نشست غر غر کردن‌را ادامه داده و می گفت : خانهٔ فلان‌شخص همیشه مملو از عیاشان است وخانه‌من کمتراشخاصی می آیند

دراین‌موقع پیره‌زن مطبخی که ۵۵ سال تقریباً ازعمرش میگذشت سرازمطبخ درآورده به ناهید خانم سلام کرد

ناهیدخانم گفت : ننه آبجی شام چه درست کردی که این‌خیر ندیده‌ها کوفت کنند

ننه آبجی با صدای گرفته جواب داد چیزی نداریم فقط قدری‌جیرو ویر * درست‌کردم ولی‌چون رضا پول نداشت تخم‌مرغ نگرفته که روی آن بشکنم

ناهیدخانم باتغیر گفت ۰ حقیقتاً توقعات شما را من نمیدانم چطورباتجام رسانم میگوید فقط جیرو ویر داریم مثل اینکه جیرو ویر کم‌چیزی است وآن‌وقت ادعامیکنند

---

* شاید باسم‌جیروویر بعضی‌ها آشنا نباشند ازوما توضیح‌می‌دهد که جیرو ویر عبارت ازاسفناج سرخ کرده است کهاغلب درروی آن تخم‌مرغ میشکنند

که تخم مرغ هم نگرفته خیر ننه جان امشب که مهمان نداریم چرا جیز و ویز بخورند برو زیر اجاق را خاموش کن برضا بگو برود یک قدری حسرت الملوك بگیرد بیاورد و بعد زهر مار کنند

هنوز صحبت ناهید خانم تمام نشده بود هنوز صدای حسرت الملوك از گوش آنها خارج نشده وهنوز ننه آبجی بطرف مطبخ برنگشته بود که در را بشدت کوبیدند

ناهید خانم با عجله به ننه آبجی گفت : زیر اجاق را خاموش نکن و معلوم است که از شنیدن این کلمه بیچاره دخترانی که بایستی حسرت الملوك * کثیف کوچه را بخورند چه اندازه خوشحال شدند

ناهید خانم از ذوقش شخصا طرف در دویده و خانم ها هم فورا هر کدام بطرفی رفتند

دو دقیقه نگذشت که صدای ناهید خانم بلندشد و شنیده میشد که میگوید بفرمائید بفرمائید خیلی خوش آمدید

دقیقه بعدسیاوش میرزا ودر عقبش محمد تقی واردحیاط شدند

آن وقت صدای محمد تقی بلندشد که میگفت ـ بله آقا میل داشتند زودتر ازین تشریف بیاورند ولی گرفتاری مانع

---

* حسرت الملوك عبارت از خورده کله و ریه گوسفند است که باپیاز سرخ میکنند و بطوریکه مشهور است این اسم را آقا محمد خان وضع کرده

بود ناهید خانم در حالتی که چهره خود را خندان نموده بود
گفت خوب الحمدالله که آن گرفتاریها رفع شد

سیاوش میرزا گفت الحمدالله آنوقت با لحن نیمی شوخی
و نیمی جدی گفت اما شما آن شب با ما خوب رفتاری نکردید

ناهید خانم کمی مضطرب شده ولی فورا گفت در عوض
امشب تلافی آنشب را خواهم کرد

محمد تقی برای خود شیرینی بلافاصله گفت :

بنده بحضرت والا عرض کرده‌ام که امشب چه شخصهٔ زیبائی
را خواهند دید

آن وقت خانم رئیس مهمان خود را بطرف اطاق موبله
برده و آن ها را دعوت بنشستن کرد و فورا چراغی از روی بخاری
برداشته روشن کرده از در خارج شد یك سر بطرف مطبخ رفت
و به پیره زن گفت . گویا شام اینجا باشند زود برو قدری برنج
بگیر ودر آب خیس کن که در صورت لزوم پلوئی بتوانی پخت

دو دقیقه نگذشت که مجددا ناهید خانم وارد اطاق شده با
جبهه خندانی گفت چه میل دارید مشروب لازمست یا خیر

با این که ربع ساعت قبل از کثرت استعمال مشروب سیاوش
میرزا بان حالت افتاده بود مثل این که تمام ان قسمت های
دیوانگی را فراموش نموده گفت البته البته قدری عرق و کمی
شراب لازم است

ناهید خانم بر خلاف معمول که تا پول نگیرند تهیه نمی

ببینند رضا را صدا کرده و باو دستور داد که بطری بر داشته برود از شعبان یهودی که در همان خیابان در فاصله دویست قدمی منزل دارد عرق و شراب بخرد

آن وقت ناهید خانم روی را بسیاوش کرده گفت . خوب آقا امشب را اینجا تشریف خواهند داشت

محمد تقی که در مقابل سیاوش ایستاده بود گفت : بله حضرت والا بواسطه این که کسالتی عارضشان شده دیگر نمی توانند امشب را بمنزل بروند البته شما تهیه شام ببینید

سیاوش هم تصدیق نوکرش را نموده یك دفعه دیگر ناهید خانم از در خارج و پس از دستور دادن به پیره زن مذکور بر گشته گفت حالا اگر مایلید خانمها بیایند و ملاحظه بفرمائید

سیاوش گفت تشریف بیاورند

پس ناهید خانم خانم ها را هر یك باسم خوانده وبآمدن در اطاق مونله دعوتشان کرد

ده دقیقه نگذشت که اقدس یعنی آن سبزه قد کوتاه و بلا فاصله اشرف یعنی آن چشم خموده بلندقد و در عقب او اختر یعنی آن زن چاق و فربه وارد شدند این ها هر کدام دستی بطرز مخصوص با سیاوش میرزا داده و در طرفی قرار گرفتند ولی معلوم بود که طرف توجه او واقع نشدند و به حالت آنها سابقه داشت

محمد تقی که آقایش را بورود خانم جدید وعده گرفته بود با چشم اشاره بناهید خانم کرد او هم باشاره باو گفت :

که قدری صبر کن دقیقه نگذشت که عفت یعنی آن دختر بی چاره در حالتی که معلوم بود قدری سرخاب وسفید آب مجبورا بر رخسار زرد شده اش گذارده بود وارد شد

عفت با وجود گرفتگی بی حد که در جبهه اش نمایان بود خیلی وجیه و زیبا مینمود زیرا در این وقت حالتی مات داشت و چشمانش بیحرکت و نگاهش سرد بود

سیاوش از دیدن او حالت جدیدی بخود گرفته فهمید که محمد تقی دروغ نگفته پس با او هم دست داد

آن وقت خانمها برسم معمول خود که از هر تازه واردی اعم از این که معتاد بسیگار باشد یا خیر سیگار میخواهند از سیاوش میرزا هم سیگار خواستند

سیاوش فورا قوطی سیگار نقره خود را باز نموده وچهار عدد از آنها که لب طلائی داشت بانها تقدیم کرد

مختصری بموضوع بطورمعمول صحبت شد بالاخره خانمها بر خاستند و رفتند

آن گاه محمد تقی هم که در تمام مدت در کنار دیوار مؤدبانه ایستاده بود نزدیك آقای جوانش شده گفت : ملاحظه فرمودید که چاکر دروغ گو نیست ؟

سیاوش هم در حالتی که با عصای کوتاهش به پشت محمد تقی میزد گفت : آفرین آفرین خیلی خوب بود خیلی خوب

در همین موقع ناهید خانم با سینی که در آن تنگی از عرق و تنگی از شراب قدری آجیل وچند عدد خیار وکاسه

کوچکی از ماست بود وارد شده سینی را در مقابل سیاوش گذارد ولی همین که خواست ازدر بیرون رود محمد تقی نزدیك او شده گفت صبر کنید باهم برویم

سیاوش در اطاق مانده بسیگار کشیدن و خوردن عرق مشغول شد

محمد تقی در عقب ناهید خانم از اطاق خارج شد ودر حیاط به او گفت آقا چهار می را پسندید برای یك شب چه باید بدهد ناهید خانم در حالتی که مانند دختران چهارده ساله عشوه وناز نشان میداد گفت با ارادتیکه من خدمت این آقادارم البته چندان گران برای ایشان تمام نخواهدشد هرچه بدهند کم نداده اند

محمد تقی گفت تعارف را گذار بکذاریم آنچه را که باید بدهند بگو

سپس ناهید خانم هم پس از زمانی فکر گفت باخرج شام و مشروب باید اقلا پانزده تومان بدهند

محمدتقی گفت پانزده تومان کهخیر ولی ده تومان خواهند داد و اما من ازاو بیست تومان خواهم گرفت وتو نبایدهیچ حرف بزنی ناهید خانم قبولکرد محمد تقی باطاق برگشت و به آقای جوان خود خبر داد که معامله در بیست تومان برای یك شب ختم شد

و ضمنا منت زیادی گذاشت که فقط برای خاطر من بود که باین اندازه راضی شد والا او دم از پنجاه و چهل تومان

میرزد سیاوش گفت میخواستی باو بگوئی که آقا همین روزها زن می گیرد و پولدار می شود دیگر اینقدر با ما سختی نکند

محمد تقی فورا با چاپلوسی گفت تمام را باو گفتم ومخصوصا خیلی خوشحال شد وبهمین جهت هم تا اندازهٔ تخفیف داد

دیگر ما از ذکر و بیان بقیهٔ جزئیات می پرهیزیم و همین قدر میگوئیم که ده دقیقه بعد عفت بیچاره مجبورا در اطاق با سیاوش میرزا قرار گرفت یک ساعت بعد یک شام نه پخته خیلی بد برای سیاوش بردند ولی از شدت مستی به خوبی و بدی آن پی نبرد

ربع ساعت بعد ازشام در اطاق تخت خواب دار رفتند؟...

محمد تقی هم بوعده اینکه دفعه دیگر آقا را اینجا بیاورد ناهید خانم را راضی کرد که اختر را که مطابق سلیقه‌اش بود آنشب به او واگذارد

ساعت مسجد سپهسالار یازده را زد که ناگهان در خانه را بشدت کوبیدند

در اول مرتبه کسی برای گشودن در بر نخاست رضا بخواب رفته و پیره زن را هم تنبلی اجازه حرکت نمیداددر را برای دفعه دوم مجددا بشدت کوبیدند

اینده فعه مجبورا ناهید خانم درحالتیکه غرغر میکرد که پس نوکر و کلفتم چه کاره اند و چرا رضا و پیره زن مطبخی نمی روند در را باز کنند از جای برخاسته نزدیک در شد ولی چون از ورود بعضی اشخاص واهمهٔ داشت از فاصله ما بین دو لنگه در

پرسید کیست

یك صدای خشن که معلوم بود گوینده آن مست است از بیرون گفت چرا در را باز نمی کنید مگر ما پول نمی دهیم یا پول ما سکه عمر دارد ناهید خانم دو باره گفت همه پول میدهند ولی اسم شریف چیست

آن‌صدا مجدداگفت اسم شریف مریف نمی‌دانم چیست زود در را بازکن و بر اثر گفتن این حرف لگد سختی بدرزد ناهید خانم خیلی تعجب کرد که چطور شخصی در یك خیابان عمومی باوجود پست آژان بدرخانه او اینطور لگدمیزند

ولی تعجبش چندان طولی نکشید زیرا در نتیجه سه مرتبه لگد زدن بدر و تهدیدات آنشخص که اگر باز نکنی در را خواهم شکست و تورا خواهم کشت ناهید خانم دررا باز نموده و در آن شب مهتابی هیکل یك نفر قزاق را دیده فهمید که چرا آژان دخالت نمیکند

این قزاق جوانی بود ۳۲ ساله باقامتی متوسط چهارشانه لهجه اش می فهماند که اهل خود طهران است و شاید قبل ازینکه قزاق بشود از اهل محله چالمیدان بوده بطری نیمه خالی در دست داشت و همین طور که حرف می زد گاه بگاه آنرا به لب نزدیك میکرد

ناهید خانم بمحض این که در را بازکرد خود درعقب لنگه در که به طرف دیوار برگشته بود مخفی قزاق مزبورهم

داخل حیاط گردیده فریاد کرد کی بود که در را باز نمیکرد کی بود اسم مرا می پرسید اسم من حسن ریزه است

ناهید از ترسش در همان پشت در ایستاده بود ولی بالاخره به خود جرئت داده از پشت سر قزاق آهسته آهسته آمده همین که او بطرف مغرب برگشت خود را چنان نشان داد که از طرف مشرق عمارت آمده گفت :

– رضا حرامزاده چرا در را باز نمیکردی ای خیرندیده مگر نمیدانی که نایب حسن خان هروقت بخواهد خانه ما بیاید منزل منزل خودشان است وما حکم سرایدار ایشانرا داریم

گفتن لفظ نایب واین عبارت تماما ساختگی بود وفقط بواسطه ترس زیاد ناهید خانم مجبور بگفتن آن شده بود ولی ضمنا اثرش را کرد زیرا فورا قزاق مزبور روی خود را از طرف مغرب برگردانده باخندهٔ بلندی گفت :

سلام علیکم خانم مارا خیلی اذیت کردند

ناهید خانم میدانست که با مست ویا قزاق سرو کار دارد چارهٔ جز تسلیم صرف برای واراده او نیست ولی چون کهنه کار بود باخود گفت : او بیش از آنچه که باید مشروب خورده اگر من هم اندکی دیگر بتوانم باو بدهم پس از ده دقیقه یاربع ساعتی ازحال خواهدرفت وباصطلاح اهل ذوق یاتیل خواهد شد ومارا راحت خواهد گذارد این بود که گفت بیخشید نایب بیخشید نفهمید به گیس سفیدمن بیخشید (معلوم نیست که چطور راضی شد که خود

را کپس سفید معرفی کند) فردا گوشش را خواهم برید بفرمائید در اطاق سپس اطاق موبله را نشان داده قزاق مذکور را بانجا دعوت کرد اوهم در حالتی که ازشدت مستی خودرا نمیتوانست بر سر پای نگاهدارد درعقب او بطرف اطاق موبله روانشد

ناهید خانم فورا چراغرا روشن کرد اطاق اوضاعش خیلی درهم بود پوست خیار وآجیل در اطرافش ریخته ولی ناهید خانم با خود گفت او بقدری مستست که به بی ترتیبی و کثافت اطاق پی نخواهد برد

برحسب اتفاق این طور نشد چه همین که حسن ریزه وارد اطاق شد و نعلبکی های نیم خورده عرق وشراب وبقیه ظرف آجیل را دید و با وجود مستی گفت: کی اینجا برده آه حالا فهمیدم که چرا دررا بروی من باز نمی کردید مهمان داشتید

ناهید خانم باعجله گفت نه بسر خودت قسم نایب تو بمیری امشب مهمان نداشتیم واین وضاخیر ندیده است که اطاق را ازدیروز جاروب نکرده

همین موقع براثر افتادن سرسیاوش ازمتکی صدای خور خوری بلندر شد ناهید خانم ازترس تغییر کرده خواست صدائی کند ومانع شنیدن آن شود ولی نتیجه نداد چه صدای اطاق مذکور ثانیه بثانیه رو بتزاید میگذاشت

یک مرتبه حسن ریزه که مشغول سر کشیدن بطری عرق بود گفت : چرا دروغ بما میگوئی دیگر بما نارو مزن ولی والله

سرقبر . . . قسم که اگر این مهمان قزاق یاازخودمانی نباشد جان صحیح ازدست من بدر نخواهد برد

رنك ناهیدخانم خیلی تغییر کرده فهمیدکه الان است مشاجره ومنازعه روی خواهد داد او از اینکه سیاوش هم کشته میشد چندان باکی نداشت ولی از جریمه که فردا بایستی بررئیس کمیساریا و محکمه خلاف بدهد خیلی می ترسید پس خواست در مقابل حسن ریزه سدی شده ومانع از رفتن او بطـرف اطاق سیاوش بشود ولی حسن ریزه بایك مشت اورا بر زمین انداخته دراطاق خواب را که متصل باطاق موبله بود بسختی باز نموده وارد اطاق شد

سیاوش وعفت درچه حالتی بودند بیان وشرحش برای ما سهل وآسان نیست

. . . .

همین قدر میدانیم که سیاوش ازفرط مستی با وجود آن صدای سخت از خواب بیدار نشد ولی بیچاره عفت که بعداز آن وقایع سهمگین دیگر خواب وآرام نداشت یك مرتبه پریده ودر نیمه تاریکی شب دید شخصی که مانند رقاص ساعت هر لحظه بطرفی متمایل میشود وارد اطاق شد

در فاصله سه قدم مانده به تخت چشم حسن ریزه بریقه و کراوات سیاوش میرزا که بر کنار تخت آویزان بود افتاد با صدای خشن خود گفت . فکلی فکلی من میدانستم که بایستی فکلی باشد .

آن گاه قمهٔ را که در کمر بسته بود از جلدش خارج کرده بطرز مخصوصی بالا انداخت قمه قدری در هوا بالارفت ویکمرتبه مابین پای سیاوش و عفت فرو نشست

اهالی آن خانه خودرا عمدا بخواب میزدند زیرا یقینا بعد از این داد و فریاد هر موجودی بیدار شده بود ولی بعضی بواسطه سابقه داشتن باین قبیل امور خواب خود را حرام نکرده دخالت نمیکردند ازین جمله بودند پیره زن و رضا و برخی از ترس جان خود بمدافعه جان دیگری نمی پرداختند محمد تقی جزو این دسته بود

از سوزش ضربه قمه عفت از حال رفت ولی اثرش در سیاوش به عکس شد چه فورا از خواب بیدار و حسن ریزه را در مقابل خود دید و ضمنا صدای ناهید خانم را که از زمین برخاسته در حیاط رفته آنان را به امداد می طلبید شنیده با یك جستن خود را از تخت بزیر انداخته به طرف حسن ریزه حمله ور شد حسن ریزه دیگر قمه نداشت دستش بطرف هفت تیر که در کمر داشت دراز شد ولی فورا سیاوش دو دستش را گرفته نگذاشت که هفت تیر را از کمر خارج کند

هر دو مست بودند ولی سیاوش بواسطه کمی خواب حالتش بیشتر بجا بود

حسن ریزه فحش میداد فریاد میکرد و از شجاعت خود دمزده میگفت که چه میکنم چه خواهم کرد

ناگهان بر اثر یك لغزش پای سیاوش بر زمین خورد حسن فورا بر روی او افتاده دست خود را چون آزاد دید به طرف هفت تیر برده آن را از کمر کشیده لوله اشرا بر روی پیشانی سیاوش گذارد

هیچ حرکتی سیاوشرا نجات نمیداد حسن ریزه باندازه مست بود که چیزی نمی‌فهمید دوثانیه بعد سیاوش وجودنداشت دست حسن به‌طرف پاشنه‌رفت وآنرا بعقب کشید تیر خالی شد ولی سیاوش زنده‌ماند

فصل سیزدهم

چگونه سیاوش زنده ماند

مافرخ را درحالتی گذاردیم کەراه خودرا درکنارخیابان نادری گرفته رفت

مختصر حادثه ده‌دقیقه قبل چندان برای فرخ مهم نبود که افکارشرا مشوش سازد ولی نجوی آقای ف . . السلطنه و خانم محترمه اش بیش از پیش اورا مضطرب نموده بود اومی‌دانست که آقای ف . . السلطنه ازآن موجوداتی است‌که در عالم بجز پول بهیچ چیز عقیده ندارد او میدانست که لیاقت‌شخصی ورجحان‌فضلی درکتاب لغت آقای ف . . السلطنه معنی ندارد بالاخره اوشوهر عمه‌اش. را میشناخت ومی دانست که کلمه وطن‌را پوچ وتوی خالی می‌داند و از استعمالش در

مواقعی جز استفاده شخصی منظور دیگری ندارد

البته با این درجه شناسائی باحوال او چطور فرخ ممکن بود راه وصال معشوقه‌را سهل انگارد و تصور کند که به زودی مهین عزیزش را تصاحب خواهد نمود

آیا میتوانست از مهین صرف نظر کند خیر زیرا نه تنها مهین را بنظر شهوت می نگریست بلکه مهین را جزو ارکان اصلی زندگانی خود میدانست! چه فقط زندگانی با مهین‌را زندگانی تصور میکرد

پس چه کند چه وسایلی اتخاذ نماید چگونه قلب سخت آقای ف . . السلطنه را نرم سازد و بچه‌وسیله راه صعب و دشوار وصال را سهل و ممکن‌العبور نماید به وسایل مذهبی متشبث شود و دخیل در اماکن متبرکه ببندد و یا بجوانی خود تکیه کند این بود یك رشته افکار در همی که ذهن و خاطر بیچاره جوان را مشغول ساخته او را بدون اینکه بفهمد در اطرافش چه میگذرد بطرف منزل میبرد

در آن زمان خیابان های طهران چراغ الکتریك نداشت ولی خوشبختانه در آن شب عابرین دچار زحمت فرورفتن در گودال و فراز و نشیب های خیابان نمیشدند زیرا همان طوری که میدانیم ماه باصورت تمام در صحن آسمان عرض اندام کرده بود فرخ به در منزل خود که دو قسمت خیابان دست‌چپی دروازه دولت بود نزدیك ولی باندازه گرفته و پریشان بود که رفتن منزل را صلاح ندانسته گردش در آن شب مهتابی و آن هوای

لطیف رابرای خود لازم ندید پس بدون اینکه بطرف درمنزل مختصری توجهی کند آهسته آهسته قدم زنان بطرف دروازه واز آنجا بخیابان سپهسالار داخل شده امتداد خیابان‌را گرفته بطرف دروازه شمیران میرفت

زمانی توقف میکرد و دراین حالت معلوم بود که وسیله پیدا کرده و یکمرتبه بسرعت حرکت میکرد و میفهماند که در موقع عمل‌هم اینطور سریع بانجام نقشه‌های خودخواهدپرداخت ولی ناگهان میایستاد وبطرف آسمان می‌نگریست یعنی میفهمایاند که چگونه به‌عایق و مانعی برخورده و چطور میخواهد از جو لایتناهی استمداد جسته راه دیگری بجوید

هرکس اورا در این حالت درآن خیابان مشاهده میکردجز تصور ملاقات با دیوانه که‌در این وقت شب توانسته است ازغل و زنجیر خود را رهائی داده و حالا درعوض این‌که اسباب زحمت موجودات ذیروح بشود غیر ذی روح را صدمه میزند تصور دیگری نمیکرد چه گاهی پایش را بسختی برزمین میزد وزمانی مشت را بطرف آسمان حواله میکرد

یکساعت ونیم بهمین ترتیب گذشت فرخ بطرف منزل نمی رفت گردش خودرا ادامه‌میداد یکمرتبه بخیابان آتشکده‌رسید که ناگهان صدائی اورا بحالت خود آورد

فرخ گوش فرا داده شنید که در فاصله صد قدمی او صدای زنی که فریاد می کند بیائید بیائید

خانه‌ام خراب شد در منزل من آدم میکشند آژان آژان بلند است و بعد صدا کم کم کوتاه شد. یعنی در هر دفعه که عبارت فوق الذکر تجدید میشد گرفته تر میگردید

فرخ بدون این که ملتفت شود چه کسی استعانت وامداد میطلبد و حس کند ساکنین این محله چه اشخاصی هستند فقط به نظر این که موجودیست و در تحت فشار موجود دیگر واقع شده وشاید تهدید به قتل میشود وباید اورا حتی الامکان نجات داد جستنی کرده در سه دقیقه دویدن خود را به طرف قسمتی که فریاد از انطرف میامد رسانده در آبی رنگی را مشاهده کرد در را به سختی حرکت داده درباز شد - زیرا ناهید خانم در موقع ورود حسن ریزه از ترس بستن آنرا فراموش کرده بود - در وسط حیاط جسته ملاحظه کرد که زنی سرآسیمه ایستاده با صدای گرفته فریاد میکند

ناهید خانم همین‌که فرخ را دید به تصور این که آژان است اطاق تخت خواب دار را با دست باو نشان داد و فقط توانست بگوید آنجا آنجا و برزمین افتاده از حال رفت

فرخ هم بدون تامل بطرف اطاق دویده داخل شد این موقع درست موقعی بود که حسن ریزه سیاوش را بر زمین انداخته لوله هفت تیر را بر روی پیشانی او قرار داده بود فرخ بدون هیچ مکث خود را به حسن رسانیده با دست راست مشتی سخت بر بازویش زد دست حسن لغزید تیر در رفت ولی به سیاوش نرسیده از زیر تخت عبور کرده بدیوار فرونشست

حسن ریزه بر گشت که جسور را به بیند و بخیال خود تنبیه سختی اورا به نماید ولی فرصت نکرد زیرا همانقدم مشت سختی بر میان مغزش خورده در حالتی که هفت تیر از دستش رها شد از حال رفت

سیاوش از جای بر خاست ولی دیگر مست نبود زیرا تهدید قتل حسن اورا بکلی هشیار و چون ضد سکری در او اثر کرده بود ماه باندازه روشن بود که همه چیز بخوبی تمیز داده میشد سیاوش جوان دو ساعت قبل را شناخت یك مرتبه بزانو درآمده گفت

— آقا شما مرا نجات دادید اسم من سیاوش است من هر موقع برای انجام فرمایشات شما حاضرم

فرخ گفت حالا موقع این حرفها نیست بر خیزید و هر چه زودتر از این مکان دور شوید که ممکن است آژان پست رسیده شما را گرفتار کند اگر چه شما چندان تقصیری ندارید ولی در این مملکت بی تقصیر ها زودتر محکوم میشوند ؟

سیاوش نصیحت فرخ را پذیرفته میخواست آن را در مورد عمل گذارد ولی نتوانست زیرا جراحتش اورا از حرکت کردن منع مینمود

سیاوش بواسطه خونی که از جراحتش خارج شده بود یکمرتبه از حال رفت

فرخ این مطلب را درك و در صدد چاره برآمد

این موقع محمد تقی در حالتی که فقط پیراهن و زیر

شلواری در تن داشت وارد اطاق شده و پس از حدوث این همه وقایع چگونگی را میپرسید

فرخ هم برای اینکه وقت را بیهوده تلف نکند گفت آقای تو مجروح شده هر چه زود تر اورا بر دار و ازاین جا دور شو

محمد تقی بیرون رفت چهاردقیقه بعد وارد شد وسیاوش را که از حال رفته بود بر داشته از پله کان سرا زیر و داخل حیاط شد

و بدون اینکه به ناهید خانم که در میان حیاط ازحال رفته بود وقعی گذارد از در خارج شده رفت فرخ هم پس‌از آن که مطمئن شد که آن ها از در خارج شدند بطرف در اطاق رفته میخواست او هم بتوبه خود از آن حیاط شوم که آن وقایع مخوف درآن روی داده بود دور شودکه نا گهان ناله سوزنا کی به گوشش رسیده بر گشت تصور کرد قزاق است ولی متعجب شد که قزاق را کاملا بیهوش دید پس با خود گفت که خیال مرا گرفته و ناله در حقیقت وجود نداشته اما همان دم مجددا صدای شبیه به ناله بلند شده او شنید که میگوید : مرا نجات دهید مرا نجات دهید

فرخ بدقت دراطراف خود نگریسته یك‌هیکل سفید را درپائین تخت دید که قسمتی ازآن در زیر تخت مخفی شده نزدیك او گردیده دید آن‌هیکل زنی‌است کەدر قسمت رانش آثارخونی هویداست پس‌سررا نزدیك سراو برده زن‌وجیهه را دید که با

چشمان نیمه‌باز اورا نگریسته میگوید آقا مراهم از این مکان نجات دهید

درسی ثانیه فکر فرخ تصمیم گرفت اوحس کرد که این زن نباید از زنان هرزه باشد وحتم کرد که اورا فریفته بدین مکان آورده‌اند پس فورا از زمینش بلند نموده چون لباده بر روی دوش انداخته وازدر خارج شد

فرخ واهمه داشت که اگر آژانی دربین راه اورا با این زن ببیند اسباب صدمه اوخواهند شد واو را به کمیساریا جلب خواهند کرد پس برای اینکه حتی المقدور ازمقابل پستهای آژان نگذرد و از گرفتار شدن احتراز جوید راه خود را تغییر داده در عوض عبور از خیابان مستقیم گذشتن از کوچه را ترجیح داده باعجله تمام ازراه کوچه بطرف منزل خودروانه‌شد

کاهی فرخ خسته میشد و آن موجود بی چاره را بر زمین میگذارد و دقیقه آرام می گرفت سپس مجددا براه می افتاد عفت در آن وقت شب هم بواسطه ترس فوق العاده که باو دست داده و هم بواسطه کثرت خونی که ازبدنش خارج‌شده بود بیش از حد رنگش سفید و زلفان مشکینش پریشان شده دراطراف سرش ریخته چشمانش مجددا بر روی هم بسته‌شده بود و حقیقة حالتی بی اندازه جالب و جاذب داشت؟..

ولی آیا فرخ اورا به نظری جز یك موجود بی چارهٔ که نمیدانست چگونه در آن خانه کثیف داخل شده و چه عفریته او را بدانجا کشیده بود مینگریست آیا فرخ‌میتوانست

بواسطه یك حرکت جزئی و او یك بوسه هم باشد قدر وقیمت جانفشانی خود را محو کند آیا بالاخره فرخ آن اندازه دور و وسست عنصر بود که مهین را به آن زودی فراموش کند

آن مهینی که قلبشرا بالتمام مسخر نموده بود آن مهینی که فرخ او را با یك عشق حقیقی بی غل و غش دوست می داشت آن مهینی که مالك اراده او بود یعنی درصورت لزوم برای او چون فرهاد کوهی را از جای میکند

ربع ساعتی نگذشت که فرخ نزدیك بمنزل رسید خوش بختانه در عرض راه سانحه برای او روی نداد و آزان پستی با او تصادف نکرد حتی عابری هم که اورا به بیند در آنوقت شب در مقابلش نیامد

فرخ فورا دق الباب نموده دو دقیقه نگذشت که پیرمردی در را باز کرده با عفت داخل شد

***

بعد از اینکه محمد تقی سیاوشرا بردوش گرفته رفت و بعد از آن که فرخ هم عفت را بر داشته بطرف منزل برد وضعیت ساکنین خانه ناهید خانم بقرار ذیل بود :

ناهید خانم همان طوری که گفتیم پس از آن که منتهای جدیت خود را برای فریاد کردن و جمعی را بامداد طلبیدن بکار برد .

بالاخره وقتیکه فرخ را دید بتصور اینکه آزان است اطاق را باو نشان داده و خود بقدری داد و فریاد کرده

و جوش زده بود که یك مرتبه زانو هایش سست شده بر زمین افتاد .

رضا در گوشه مطبخ خوابیده بود و با وجودی که یکی دودفعه بعضی صداهارا شنید ولی راحتی در آن گوشه مطبخ را برهمه چیز ترجیح داده وچنان نشان میداد که‌خواب است

پیره زن مطبخی باندازهٔ مسن و پیر بود که کمی ثقل سامعه پیدا کرده و بنا برین اگر توپ هم در آن نزدیکی در میکردند چون هنوز ساعت خوابش باقتها نرسیده بود بیدار نمی شد

اما اختر که با محمد تقی در اطاقی بودند او هم بخواب رفته بود وفقط یك مرتبه صدای تیر راشنید ولی تصور کرد که‌درخانه همسایه است ومجددا بخواب رفت وفقط آن دوزن دیگر یعنی اشرف اقدس بودند که با وجود اینکه وقایع را کاملا میدیدند جرئت دخالت نمی کردند

اشرف واقدس چون همخوابه درآن شب نداشتند پس از آن که خودرا برای خواب حاضر نمودند درد دل را شروع وهرکدام آنچه را بانظری می نگریستند که ناگهان صدای در بلند وسراسیمه ازجای برخواسته ازپشت شیشه ناهید خانم را دیدند که بطرف در رفته دررا باز نمود آنگاه قزاق مست را مشاهده کردند و بلافاصله اورا دیدند که باطاق موبله رفت بقدری اشرف واقدس باین قبیل امور معتاد بودند که چندان

وحشتی نکردند وهرکدام درخیال خود میگفتند که کدام یک از ماطرف توجه قزاق خواهد شد

بنابر این برای اینکه خودرا بی اعتنا بورود قزاق نشان دهند ومنتظر اطلاع ناهید خانم برای رفتن بان اطاق کردند مجددا بطرف رخت خواب خود برگشته آرمیدند

ده دقیقه گذشت کسی نیامده آنهارا صدا نکرد ناگهان صدای ناهید خانم وبراثرش صدای نیز برخاست و این دفعه مجددا از جای بر خواستند ولی از ترس جرئت پیش رفتن نداشتند بقیه وقایع را تاآنچه که ممکن بود دیده وشنیدند ولی بقدری خوف وواهمه آنهارا گرفته بود که ازمکان خودحرکت نکردند حتی بعد از آن که محمدتقی وفرخ هم رفته بودند ازاطاق خارج نمی شدند

نیم‌ساعت ازرفتن فرخ وعفت ومحمدتقی وسیاوش گذشت که ناگهان درآنوقت شب دونفر بالباس پلیس بدون اینکه در بزنند واجازه بخواهند وارد حیاط شدند

ساعت مسجد سپهسالار زنگ دوازده رازد

یکی ازآنها صاحب منصب بود ودیگری بواسطه تفنگ و باتونش خودرا آژان پست معرفی میکرد

همین که وارد حیاط شدند آژان مذکور به صاحب منصب گفت : جناب نایب نیم ساعت قبل من شخصی را دیدم که در این خانه را بشدت میکوبد ولی چون ازدور اورا قزاق تشخیص‌دادم فهمیدم منازعه تن به تن بااو به

نفع من ختم نخواهد شد این بود که در خیال افتادم که در (پانروی) نزدیك رفته آژان آن‌جارا برای‌امداد خودطلب کنم هزار قدم دور نشده بودم که صدای داد و فریاد این‌زن بلند شد ولی من باخود گفتم که فورا مراجعت خواهم کرداز قضا هرچه در پانروی رفیقم گشتم که او را باخودبیاورم او را ندیدم معلوم شد که در کنار خیابان بخواب رفته یادر این نزدیکی ها درخانهٔ برای یکی دو ساعت استراحت کرده ؟ ...

همین موقع بود که‌سرکار نایب رسیدید وباهم‌اینجا آمدیم نایب پلیس فورا گفت خیلی‌خوب عجالتا بایدیدیددراینجا چه واقع شده

پس هر دو بطرف اطاق خواب که در هایش باز بود حرکت کردند ناگهان پای صاحب‌منصب به‌جسمی خورده‌نزدیك بود بر زمین افتد ولی خود را نگاهداری نموده گفت آه معلوم می شود قتل نفسی هم کرده اند آنوقت خم شده دید آن جسم زنی است که از حال رفته آژان مذکور هم که بنوبه خود روی آن خم شده‌بود فورا او را شناخت که‌ناهید خانم صاحب همین خانه است

ولی درهیچ جای بدن او آثار خون وزخمی هویدانبود و معلوم شد که فقط ضعف کرده پس آژان بر خاسته قدری آب در مشتش از حوض آورده بصورت ناهید خانم زده‌بازو و شانه هایش را مشت و مال نمود دو دقیقه بعد ناهیدخانم چشم باز کرده گفت من کجا هستم چه شد چه شد او کجا

رفت و همین که چشمش به صاحب منصب افتاد گفت او را گرفتید یا خیر

صاحب منصب گفت ما هنوز کسی را نگرفتیم ولی حتما جانی را دستگیر خواهیم کرد عجالتا برخیز برویم شرح واقعه رابرای ما نقل کن ناهید خانم ازجای خود برخاست صاحب منصب وآژان را بطرف اطاق موبله هدایت کرد واز روی بخاری کبریتی بود ساعت زنگ هشت بعد از نصف شب را زد در چنین ساعتی فرخ از خواب بر خاسته خیلی متعجب وقتی که دید دایه اش با حالتی خندان در بالای سرش نشسته صورتش را مینگرد همین که اورا از خواب بیدار شده دید گفت :

بارك الله فرزندم معلوم میشود سلیقه خیلی خوبی داری

بی چاره زن عقل ناقصش باو تا این حد اجازه داده بود که عفت را محبوبه یا فقط منظور نظر فرخ بداند وازین رو اورا بسلیقه اش تبریك میگفت

فرخ بسادگی او خندید و فورا از جای برخاسته از او از حالت عفت سؤال نمود

دایه اش باو گفت که دیشب در کمال راحتی خوابید والان بیدار است ولی از رخت خواب خارج نشده

ربع ساعت بعد فرخ پس از اجازه وارد اطاق عفت شده باو گفت :

خانم محترم من از جبهه و رفتار شما چنین می فهمم که شخصا بماندن در آن خانه و اعمال آن اعمال قبیح عقیده

ندارد و شاید زنی شما را فریب داده بآنجا برده و باید اخلاقی شوهری باین حرکات شما را مجبور کرده در هرصورت چون ممکن است پدر و مادری داشته و بخواهید منزل شخصی خود مراجعت کنید در صورت امکان مرا از شرح واقعه که بر اثرش شما در آنجا رفته اید مستحضر کنید و اگر ابا از ذکر اسم خانواده خود دارید میتوانید پس از این که مختصر جراحتتان بهبودی یافت بدون این که بمن چیزی بگوئید آزادانه بطرف منزل خود بروید

بی چاره عفت که مدتی بود جز خشونت و سختی ندیده و غیر از کلمات رکیك چیزی نشنیده بود باینطرز سؤال و آن صدای دلفریب مفتون و مجذوب شده و بلا فاصله گفت : آقاشما آن طوری که من می بینم غیر از آنهائی هستید که درعرض این مدت اخیر با من سرو کار داشته اند . شرح حال من طولانی است ولی در صورتی که کاری لازم نداشته باشیدبدون این که شما را سردرد بدهم آن را بیان خواهم کرد

فرخ خیلی اظهار میل کرده گفت البته بفرمائید من هیچ کاری ندارم و برای اصغای بیانات شما حاضرم

بی چاره عفت حق نداشت بفرخ اطمینان داشته باشد به فرخیکه اورا بان طریق از آنمکان نجات داده بود

شاید مدتی هم عفت شك داشت و با خود می گفت این شخص هم ممکن است مانند فاطمه خانم باشد نجات مرا از نقطه بنقطه دیگر برده و فقط همخوابه های مرا تغییر دهد

ولی وقتی که دید دیگر کسی اورا تهدید و وادار نکرد که با مرد اجنبی همخوابه شود وقتیکه صبح زن نجیبه با تقوی مثل دایه فرخ را در بالای سر خود دید که برخلاف عادت مادرانه اورا آهسته از خواب بیدار مینماید و وقتی صدای مقناطیس کننده فرخ راشنید بالاخره وقتی باطراف خود نگریسته بوئی از بی عصمتی و بی عفتی درآن خانه استشمام نکرد و دلایلی ندید مجذوب شده بدون پروا شرح حالش را بیان کرد

والبته شرح حال اورا خوانندگان محترم فراموش نکرده اند همینقدر میگوئیم که فرخ از شدت این واقعه حزن انگیز گاه بگاه بقدری عصبانی میشد که میخواست فورا از در خارج شده به تنبیه ان اشخاص رذل پست فطرت فرومایه بپردازد ولی کمی فکراورا بحالت خود آورده میگفت باید دید . باید منتظر شد باید نتیجه را فهمید

یکساعت وقت بالاخره شرح حال عفت تمام شد و فرخ فهمید که چگونه ان دختر بی چاره بواسطه هوس رانی جمعی سفله بفلاکت و ذلت دچار شده وان همه مصائب و محن را بر خود هموار نموده است

حقیقة فرخ باندازه از شنیدن این واقعه محزون و دل آزرده شد که نقشه منازعه موهوم با آسمان وازمین را درمغز خود طرح میکرد گاهی در خیال بدنیا تعرض میکرد که چرا چنین موجوداتی بوجود آوردی چرا باید هر قوی حق هر ضعیفی را پایمال نماید چرا باید در مقابل شهوت رانی همه

چیز فراموش شود چرا باید ناموس جان و مال عده دستخوش هوی و هوس جمعی گردد و زمانی باسمان لعن و شتم میگرد

این افکار برای عفت بیچاره در آن موقع مثمر ثمری نبود پس فرخ روی را بدو کرده گفت :

خانم محترم پس از شنیدن این وقایع شرم آور که فقط ناشی از جهل شخص شما و رذالت و دنائت شوهر شما وسایر اشخاصیکه تا حال با شما رو برو شده اند من بر خود حتم نموده ام که با یك دست قوی در صدد ترمیم بر آمده یعنی آن طوری که شما مایلید انتقام از این اشخاص بکشم ولی قبلا میدانید که شما هر چه زودتر باید بمنزل پدری خود بروید زیرا این جا ماندن با وجودی که هیچ گونه برای من و پدرم زحمت نیست برای شما خوب نبوده وممکن است اسباب حرف شود

عفت گفت آقا شما مطلعید که پدر و مادرم در کاغذی که باو نوشته و مرا از اولادی خود خارج نموده اند دراینصورت چگونه من میتوانم عفو تقصیرات خود را خواسته وبانجا روم

فرخ گفت : که میداند که آن کاغذ جعلی یا صحیح بوده و شاید فقط برای این که شما را بان حالت بیندازد تهیه شده بود ولی در هر صورت من شخصا نزد پدرتان رفته و اورا از تفصیل وقایع مطلع میگردانم سپس عفو شما را خواسته این امر را بصورت خوشی خاتمه خواهم داد

عفت باین طریق راضی شد آن وقت فرخ گفت امامروز را شاید بواسطه بعضی از امور شخصی خود نتوانم آن جا

بروم ولی فردا ظهر نخواهد شد مگر وقتی که پدر و مادر شما از واقعه مستحضر گردیده باشند

از شنیدن کلمه فردا در دل بیچاره عفت شك افتاد وبا خود گفت خانه عروس مازور هم مرا بفردا وعده دادند ولی این خیال بزودی از مغزش خارج شد چه فرخ باو گفت تا فردا ظهر حد آنست ولی در صورت امکان بهمین امروز هم آنها را خواهیم دید با وجود این گاه بگاه عفت فکر میکرد و میترسید شخصی در اطاق داخل شود اما ساعتی گذشت کسی نیامد ناگهان یك شخص غریبی‌را دید که بطرف عمارت‌میاید عفت خیلی ترسید و لی فورا از ترسش زایل شد زیرافهمید آن شخص طبیب است و فرخ برای معاینه ومعالجه جراحت او اورا آنجا آورده

طبیب مزبور پس از ورود امتحانات لازمه‌را نموده گفت جراحت او چندان اهمیت ندارد هر ساعت بخواهد میتواند حرکت کند ولی کمی استراحت برای او لازمست

ناگهان سرفه سختی عارض عفت شده تقریبا دو دقیقه پی در پی سرفه مینمود بالاخره دستمال را بطرف دهانش برده خلطی در آن نهاد دکتر متعجب شده او را مجددا معاینه کرده بضربان قلب و حرکات ریه‌اش دقت کرده پس از چند دقیقه در حالتیکه سر خود را تکان میداد از در خارج شد فرخ هم اورا متابعت کرده ضمنا مشایعت هم نمود و در بین راه از دکتر سبب یاس اورا پرسید دکتر هم بی محابا گفت

بیچاره زن مسلول شده است

آری عفت مسلول شده بود تحمل آن همه شدائد ومصائب و معاشرت ۲۰ روزه اش با شاه باجی مسلول اورا مریض و گرفتار نموده بسوق عدم و نیستی رهسپارش مینمود

ساعت زنك نه را زد که در منزل فرخ‌را بشدت کوبیدند فرخ جز پدر و دایه وکلفتی دیگر و خادم پیر مرد درخانه کسی را نداشت پس آن خادم پیر مرد که آن موقع درحیاط بود نزدیك در شده در را باز نموده و بلا فاصله دختر جوانی که همان شکوفه دختر باغبان بود در حیاط وارد شده از پیر مرد مزبور سؤال نمود که آیا فرخ منزل است یاخیر

پیرمرد جواب مثبت داده بعد شکوفه از او پرسید که در کدام طرف عمارت است پیرمرد میخواست جواب دهد که یك مرتبه فرخ که از پشت شیشه شکوفه را دیده بود باعجله دویده خودرا در مقابل او رسانید

شکوفه پس ازسلام بااشاره بفرخ فهمانید که‌حامل پیغامی است ولی در مقابل این پیرمرد نمیتواند بگوید

فرخ هم اشاره اورا درك کرده باو گفت که از عقب او بیاید هر دو وارد اطاق قسمت تحتانی شدند فرخ در روی صندلی قرار گرفت و بشکوفه هم اظهار کرد که بنشیند

شکوفه اول قبول نشستن نمی کرد ولی بالاخره نشسته فرخ ازاوپرسید مطلب چیست و چه حادثهٔ جدیدا رخ نموده که به اینجا آمدهٔ

شکوفه گفت حادثه روی نداده فقط ساعت قبل مهین خانم مرا احضار و مامور کردند که این مکتوب را برای شما بیاورم از شنیدن اینکه حادثه رخ ننموده قلب با تشویش فرخ آرام و از دیدن مکتوب کوچك کوئی مرهمی بر روی قلب جریحه دار از عشقش گذارده شد؟

آیا اگر ما در یافت مکتوبی از طرف معشوقه را برای عاشق چون مرهمی برای قلب مجروح تصور کرده ایم بخطا رفته ایم

آیا یك بوسه در یك شب تار — یك بوسه که در فضا صدایش طنین انداز شود — یك بوسه که بر اثر نزدیکی دولب بر دولب حادث شود یك بوسه که تمام آلام درونی را برای زمانی هرچندهم که کم باشد تسکین میدهد مرهمی برای قلب جریحه دار عاشق نیست ؟

آیا یك تبسم معشوقه در یك موقع مناسب بر روی عاشق بر روی آن آن عاشقیکه هزاران هزار مهرویان دیگر نمیتوانند مختصری نظر اورا بطرف خود جلب کنند و با مصاحبت های شیرین خود خیال اورا زمانی راحت نمایند مرهمی برای قلب جریحه دار عاشق نیست آیافقط قبول یك هدیه ناقابل ازطرف معشوقه عاشق را امیدوار نمیسازد و بسر قلب جریحه دارش مرهم نمی گذارد دراین صورت چگونه ممکن است یك کاغذی یك مکتوبی که نماینده احساسات درونی است مرهمی برای قلب مجروح عاشق نباشد فرخ بدون تامل مکتوب را ازدست شکوفه گرفته پس از اینکه اقلا ده بار بدون اغراق بوسیده باز کرده

در مقابل چشمش نگاهداشت :

فرخ عزیزم اظهارات دیشب تو ساعتی مرا آرام نگذاشت باور کن که دقیقه فکر تورا نتوانستم از متخیله ام خارج سازم ولی بدبختی من در این ناراحتی نبود:

امروز صبح مادرم مرا احضار و اظهار داشت که شوهر آینده من فرخ عزیزم نخواهد بود سپس شخص غریبی که من تا بحال اسمش را هم هیچ نشنیده بودم برای من اسم برده - و من از شدت اوقات تلخی و تغیر آنرا فراموش کردم و مرا نامزد او معرفی کرد ضمنا بمن گفت که ما برای زیارت یك ماهه به قم خواهیم رفت ولی از جبهه اش معلوم بود که دروغ میگوید و از این سفر نظر زیارت نداشته بلکه چون شنیده اند من و تو باهم ملاقاتهائی میکنیم بدون اینکه محل ملاقات را بدانند یا تصور اینکه دوری اسباب فراموشی میشود میخواهند مرا از تو دور وجدا نمایند مسافرت ما فردا صبح خواهد بود بغیر ازمن و مادرم کلفت و نوکری باماهمراه خواهند بود باکالسکه هم خواهیم رفت و گویا خیال دارند بعد از مراجعت غفلتا عقد و عروسی را انجام داده جبرا مرا با نشخص بدهند

غیر از این مطالب بازهم مادرم مدتی حرف زدکه بدبختانه بواسطه کمی وقت از ترس اینکه مبادا ملتفت شوند که من در اطاق بنوشتن مشغولم از آن ها صرف نظر کرده همین قدر میگویم که ملاقات فردا شب من و تو دیگر میسر نخواهد بود خیلی مایل بودم که امشب را بتوانیم ملاقات کنیم ولی چنین

می فهمم که از من ظنین شده و حرکات مرا در نظر دارند خوش بختانه شکوفه اینجا آمد و مرا خوشحال نمود که این کاغذ اقلا بتو خواهد رسید یك نکته را فراموش مکن وآن اینست که من تورا دوست دارم و تو را فراموش نخواهم کرد

آنکه تو را دوست دارد مهین . .

قرائت این مکتوب و نزول صاعقه آسمانی برای فرخ یکسان بود ولی باز تسلی قلب خود را در دو جمله اخیر دیده با خود گفت مهین مرا دوست دارد مهین مرا فراموش نمیکند اگر خداوند کمك کند با نیروی جوانی خود او رابدست خواهم آورد ولی آیا خداوند با عشاق مساعدت کرده ؟

پس روی را بشکوفه کرده گفت من امروز جوابی به مهین نمیدهم ولی تو نفهمیدی که فردا چه ساعتی حرکت خواهند کرد

شکوفه گفت صحبت از این بود که دستگاه در ساعت دو بظهر حرکت خواهد کرد

فرخ میدانست که ایرانی در این زمان اخیر کمتر حرف راست میزند دو بظهر اداره چاپار خانه ظهر است پس بشکوفه گفت که فردا صبح زود از منزلت یکسر بدینجا بیا تا عریضه که برای مهین خواهم نوشت برده باو برسانی

شکوفه بر خاست و رفت و قرار شد که فردا ساعت هفت صبح بدانجا بیاید

فرخ هم سر را برروی دودست گرفته مشغول فکر شد چه فکر میتمود و چه راهی در متخیله اش می جست ؟

فصل پانزدهم

مادر و دختر

برای ما لازمست که قارئین محترم را با خود به منزل آقای ف . . . السلطنه یعنی در آن عمارت مجلل برده بیان کنیم که چه وقایعی در آنجا روی داده که براثرش مهین به نوشتن چنین کاغذ مجبور شده بود .

مهین همینکه از دیوار پائین جست آهسته آهسته برای این که صدای پائی نکند واسباب بیداری اهالی خانه نگردد بطرف عمارت رفت و با کمال آرامی در بزرك را باز و با نوك پای نوك پای نزدیك اطاق خود گردیده داخل شد

ربع ساعتی بعد پس از آنکه لباسهایش را از تن دور کرد در روی تخت خواب کوچك یکنفریش آرمید

صدای نفسش مرتب بگوش میرسید و هر شنونده چنین حس میکرد که موجودی بخواب راحت رفته

ولی این طور نبود مهین بخواب نرفته بود زیرا او هم بنوبه خود افکار مشوش و درهمی داشت زیرا او هم فرخ را دوست داشت زیرا اوهم بدون فرخ زندگانی را تلخ وغیر قابل تحمل تصور میکرد

مهین از دختران جاهل بیسواد نبود مهین میدانست که احترام پدر و مادر در هر موقع برای اولاد حتم و لازم است ولی هم چنین مهین میدانست که اطاعت کردن بانها مورد دارد مهین با فکر خود فهمیده بود که انسان نبایستی مقدراتش را به صرف رای پدر و مادر وا گذارد مخصوصا در صورتیکه پدرش بخواهد اورا نردبانی برای صعود بمدارج عالیه خود قرار داده قربانی راه حرص وطمع خود نماید

مهین میدانست که زندگانی با شوهر آتیه را او خواهد نمود مهین میدانست که او بایستی شریك زندگانی شوهرش شود مهین میدانست که اخلاق بد ویا خوب شوهر برای اوست مهین میدانست که اگر شوهر او از آن مردان ایرانی باشد که به تنبیه زن شرعا و عرفا عقیده داشته باشد او در موقع تنبیه خواهد شد اوست که بایستی با تریاك کشیدن یا مشروب خوردن و بالاخره با خ ... بازی کردن ، ب . . . بازی کردن او بسازد و باصطلاح زبان روی جگر گذارده همه جا برای حفظ آبرو شوهرش را مرد با خدا و منزه از تمام معایب نشان دهد .

در این صورت رای و اراده پدر چه مناسبت دارد چگونه فقط برای اینکه پدرش را هیکل داماد خوش آمده و یا در موقع تملقی ازاو مطابق ذوق و سلیقه اش بوده بایستی اطاعت کرد و خودرا بگرداب هلاکت دچار کرد

مهین مادرش را بخوبی میشناخت و اگر چه قلبا او را

بیش از حد دوست میداشت و از احترامش دمی فرو گذار نمیکرد ولی به سادگی و بی اطلاعیش از امور اجتماعی هم مطلع بود او میدانست که مادرش در دست پدر آلتی بیش نیست و بهر طرف گرداندش برای او سهل است اومیدانست که بی چارهٔ مادرش شخصا فکر ندارد و همیشه اسیر فکر دیگری است .

او میدانست که مبارزهٔ با مادرش فقط به یك گریه و ادای یك جمله : « اگرمن را جبرا بخواهید باو بدهید سیاه بخت میشوم » ختم میشد

ولی پدرش اینطور نبود پدرش فهمیده بود پدرش فکر داشت او میدانست که او میدانست که دخترش راست میگوید ولی حرص و طمع و سودای وکالت مانع از آن بود که در خوشبختی دخترش مساعدت نماید بلکه برای بدبختی او می کوشید .

این بود یك رشته افکاری که مغز مهین را در آن موقع شب اشغال کرده بود

ناگهان دیده فرو بست و خواب براین افکار غلبه کرد

هشت ساعت بعد یعنی ساعت هفت بعد از نصف شب از خواب برخاست آفتاب از پنجره اطاق بر روی تخت خواب افتاده بود .

مهین فورا برخاسته لباسش را پوشید و صورتش را در دست شوی عمارت شست آنگاه مختصر آرایشی صبحانه نموده

ربع ساعتی بعد چاشتی صرف کرده ، که ناکاه فیروزه وارد اطاق شده گفت :

ـــ سرکار خانم جانتان میفرمایند اطاق ایشان تشریف بیاورید گویا با شما کار لازمی دارند

مهین اشاره کرد که خواهد آمد فیروزه خارج شد

مهین عادتا هرروز صبح خدمت پدر ومادرش میرسید ولی امروز متعجب شد که چه واقع شده که او را مخصوصا باطاق خود دعوت مینمایند پس بدون تامل از اطاق خود خارج‌شده بطرف اطاق مادرش رفت

تعجبش بیشتر گردید وقتیکه پدرش را در اطاق ندیده پس او هم سلام کرده علت غیبت پدر را پرسید

مادرش فورا جواب داد چیزی نیست برای کار لازمی مجبور بود که بعضی از اشخاص را به بیند این بود که صبح زود کالسکه خبر کرده بستند و تشریف بردند آنگاه مادرش مهین را که تا آن موقع ایستاده بود امر بنشستن کرد

مهین هم اطاعت کرده بدون تامل در روی مخدهٔ کهدر طرف مقابل مادرش بود نشست

آنوقت مادرش با لحن نیمه خندانی گفت خوب مهین جان دیشب مابین تو و آقاجانت چه گذشت چرا باید دختر این اندازه جسور باشد و به پدرش پرخاش نماید آنهم بیك پدری که تمام وسایل راحتی او را فراهم میسازد او را در میان تمام دوستانش بهتر راه میبرد و همیشه سعی میکند که

در هر قسمتی او را بر سایرین مقدم دارد

مهین فهمید که این طریق حرف زدن را مادرش در آن شب آموخته است زیرا او را بخوبی میشناخت بعبارة اخری روح پدرش را در حرفهای مادرش دیده پس آهسته گفت : چه عرض کنم

آنوقت مادرش در حالتی که بجبهه خود طرز شوخی گردن میداد گفت به به معلوم میشود کلاغه بمن راست گفته خوب دختر جان یك چنین پدری اگر مطابق خیر خواهی و صلاح فرزند خود برای دخترش شوهری بیابد باید دختر آن شوهر را تسخر کرده به پدرش علنا بگوید که من زن او نخواهم شد و شوهر من فلانکس خواهد بود آیا این حرف قبیح نیست و برای آن دختر قباحت ندارد

مهین سکوت اختیار کرد ولی مادرش ساکت نشده در دامنه حرفش گفت هان دختر جان چه میگوئی خیال میکنی پدر و مادرت تو را به آتش خواهند انداخت . تو را بدبخت خواهند کرد نه اگر چنین تصور کردهٔ بکلی باطل و بی جاست .

ما جز خیر خواهی تو چیزی را در نظر نداریم پدرت اگر تو را به فرخ نمیدهد فقط برای این است که او را قابل تو نمیداند زیرا فرخ اگر چه پسر دائی تو است ولی چندان جوان صاف و ساده وبی آلایشی نیست و همانطوری

که میگویند اغلب اوقات خود را به حرکات هرزه و ولگردی صرف میکنند در صورتی که ممکن بود تا بحال صد بار داخل کار شود بیکار و بیعار گشته فقط بخرج کردن اموال مادر بیچاره اش می پردازد

مهین دید تهمت زدن شروع والان است که کم کم مادرش همه چیزرا فراموش کرده فرخ بی چاره را که فقط بواسطه نداشتن یك حامی قوی با وجود اخذ دیپلم بیکار مانده است بدجنس بداخلاق و رذل و سفله و بی شرف قلمداد کرده و خرج قلیل او را در مقابل ولخرجی های یك عده نا لایق تبذیر و اسراف نشان داده قلب او را خون خواهد کرد

پس با صدای نیمه متغیری گفت مادر جان اقلا فراموش نکنید که فرخ برادر زاده شماست

چون ملك تاج خانم چندان دل سخت نبود کمی این عبارت در او اثر کرده فورا گفت البته او خواهر زاده من است و من هم بواسطه نداشتن مادر بایستی خیر خواهی اورا بکنم ولی خوداو مایل نیست که تربیت بشود وقابلیت زندگانی کردن را را پیدا کند

مهین منازعه و مشاجره با مادر را بی نتیجه دیده روی به مادرش نموده گفت خیلی خوب خانم جان بفرمائید مقصود تان از اینکه مرا احضار فرموده این مطالب را می فرمائید چیست

ملك تاج خانم پس از تاملی گفت : مقصود اینستکه تو

نباید در اطراف فرخ بعضی صحبتها بکنی و خود را شیفته و فریفته یك چنین جوان بد اخلاقی نشان دهی تو باید هر-کس را که پدرت تصویب کرد بشوهری قبول کنی دخترمگر نمیدانی که اگر پدر انسان دخترش را در آتش بیندازد و او را به کشد حق دارد آخر پدر است در صورتیکه پدر بزرگوار تو این عقیده را ندارد یك شاهزاده جوان تحصیل کرده سر براه را که هیچوقت گرد این اعمال هرزه نمی گردد و هر ساعت خود را پای بند این زن و آن زن نمی کند ومثل سایر جوان ها خوردن مشروب را فخر نمیدانند برای شوهری تو اختیار کرده و مایل است که توهم بی جهت او را آزرده نکرده سبب اوقات تلخی اورا فراهم نکنی

مهین با تغیر گفت این بود فرمایشات شما

ملك تاج خانم گفت بلی این بود مگر مطالبیکه بتو گفتم بی اهمیت است دختر جان میدانی من مادر تو هستم و تو را بیش از آن حدیکه تصور میکنی دوست دارم از تو توقع دارم با من مثل پدرت رفتار نکنی قول بده که دیگر اسمی از فرخ نخواهی برد وبرضای پدرت رضایت خواهیداد

مهین سری بطور نفی حرکت داد

ملك تاج خانم مایوس نشده گفت : خیلی خوب معلوم میشود این چند روزه تو قدری کسالت پیدا کردهٔ و افکارت مشوش شده انشاء الله پس از مراجعت از سفر کاملا بهبودی

یافته با دقت تر نصایح پدر و مادرت را استماع کرده و خواهی پذیرفت

مهین از شنیدن کلمهٔ سفر حرکتی کرده گفت سفرچه سفری کجا بایدرفت

ملک تاج خانم فورا گفت مگر تویاد نداری که سابقا هوس سفر قم را کرده بودی پدرت که میل تو را بر هر چیز ترجیح می دهد دیشب بمن اجازه داد که با تو بـرای مدت یکماه قم برویم

مهین مقصود پدر ومادرش را درك وباخود گفت اینهاجدا مانع ازملاقات من وفرخ میشوند آنوقت بلند گفت :

خانم جان آنزمانی که منهوس رفتن قمرا نموده بودم موقع عید نوروز بودنه برج جوزا

ملك تاج خانم فورا گفت عزیزم زیارت هروقت باشدزیارت است آنوقت حضرت مارا طلب نکرده بودولی امروزطلب کرده حالا هم عیبی ندارد انشاءالله بعدازیك زیارت کاملی مراجعت خواهیم کرد .

مهین میدانست که در مقابل خود رائی پدرش نمی توان استقامت کرد وباخود گفت چرادر این موضوع جدیت خودرا نشان‌دهم من‌بایستی استقامت خودرا درنه‌پذیرفتن شوهر دیگر جزفرخ به‌او بفهمانم .

پس بر خاسته بمادرش گفت : بسیار خوب چه وقت وچه ساعت خواهیم رفت مادرش باو جواب داد که

فردا با کالسکه خواهیم رفت ولی ساعت عزیمت معلوم نیست در هرصورت شما بروید و تهیه خود را ببینید وهرچه لازم دارید برای خود بردارید که عزیمت حتمی است مهین هم بدون اینکه دیگرچیزی بگوید ازاطاق مادرش خارج شده وبه طرف اطاق خودرفت و درروی صندلی دسته‌داری قرار گرفت وشنیده میشد که آهسته باخود حرف میزند ومیگوید :

حتما از محل ملاقات من وفرخ مستحضر شده‌اند اما من هرچه به‌جبهه مادرم نگریستم و دقت نمودم آثار اطلاعی را ندیدم ولی در هرصورت خوب شد که من این سفررا

زیرا در راه بامادرم به تنهائی بحث نموده در مغز سخت‌اوعقیده خودرا داخل وشایدبتوانم قدری بیشتر به‌امور زندگانی‌واقفش سازم اگر اوبامن همرای شود می توانم تااندازهٔ امیدوار شوم این بود که مهین برخاست وپس‌از اطمینان اینکه کسی او را نمی‌نگرد قلم‌برداشت و مکتوبرا که درفصل گذشته دیدیم‌برای فرخ نوشت وچون شکوفه اغلب روز ها را بآنجا میاید باخود خیال کرد که‌شکوفه آمده ومکتوب‌را بفرخ‌خواهندرساند هما نطور هم‌شد ربع ساعت‌بعد شکوفه آمده مهین مکتوب‌را باوداد اوهم هما نطوری که‌میدانیم بفرخ رسانید وقرارشد که فردای آنروز برود وجواب بگیرد سپس‌مجددا بمنزل آقای ف . . . السلطنه برگشته مهین‌را ازجواب فرخ مطلع کرد

آن‌روزگذشت واقعه‌جدیدی درمنزل آقای‌ف . . السلطنه رخ نداد

مهین هم خودرا بجمع آوری بعضی اسباب‌های لازم مشغول نموده بود بی‌چاره دختر قلبش آرام نمی گرفت

دائما کلمه فرخ بود که ازمیان دولبش خارج میشدهرچه فکر می کرد وصال او را با این پدر و مادر بی اندزه دشوار میدید

بالاخره آن روز غروب شد و آن شبی که فردا بایستی بطرف قم رفت نیز برای مهین بایك دنیا انقلاب واضطراب باتمام رسید صبح مهین خیلی دیر ازخواب برخاست ولی همینکه چشمانش را باز نمود شکوفه‌را دید که در بالای سرش ایستاده کاغذ کوچکی دردست دارد مهین فهمید که مکتوب از آن فرخ آنفرخ عزیزی که پدر ومادرش میخواستند جبرا اورا هرزه وولگرد نشان داده دل بیچاره مهین را از او چرکین و بالاخره قلب پر از عشقش را درزیر لگدهای حرص وجاه طلبی وپول پرستی پایمال نمایند میباشد

پس فورا آن‌را ازدست شکوفه گرفته باز نموده خواند دوباره خواند سه باره خواند

هردفعه تعجبش بیشتر میشد که شکوفه در آنجا ایستاده بود متحیر مانده باخود گفت مگر دراین مکتوب چه نوشته شده که خانم خواندنش را ، هرلحظه تجدید میکند ولی جرئت سؤال کردن نداشت زیرا او احترام مهین را بیش از آن برخود حتم و واجب میدانست که از او درصورتی که خلاف میلش باشد درخواست یاسؤالی نماید

دو باره مهین مکتوب را خواند و بالاخره شنیده شد که گفت :

با یك چنین پدر ومادری آنقسم رفتار چندان عیبی ندارد

دیگر مهین چیزی نگفت ولی شکوفه ازجبهه‌اش فهمید که بی اندازه متفکر شده ولی همانطوری که گفتیم باو اظهاری نکرده ازاو سؤالی ننمود آهسته از اطاق خارج شده مهین را تنها گذارد

هرکس مهین را آنموقع در اطاق میدید تصور میکرد که دیوانه محبوسی است زیرا بدون انقطاع از یکطرف بطرف دیگر رفته ومجددا تجدید مینمود تقریبا ده دقیقه باین طریق گذشت که یك مرتبه در راباز نموده درحالتیکه معلوم بود تصمیم گرفته شکوفه‌را صدا کرده وباو گفت : اگرفرخ را دیدی باو بگو که مطابق میل تو رفتار خواهد شد ؟

فصل شانزدهم

مادر ودختری دیگر

ساعت زنك ده‌را زد

درشکه کرایهٔ نمره ۱۸۹ در مقابل یك عمارت ساختمان جدید سفید رنگی درخیابان عباسی ایستاده

جوانی که کتی از چوچونچه دربر داشت کراوات سیاه

رنگی بر گردن بسته بود ازدرشکه پیاده شد به پیش خدمت باریك اندامی که سرداری مشکی پوشیده و نزدیك در ایستاده بوده نزدیك شده گفت :

- آقامنزل آقای ر . . . الدوله اینجاست

پیش خدمت فورا باسر تعظیم مختصری نموده گفت : بله آقا همین جا است

آنوقت جوان سؤال کرد که در اینصورت اگر تشریف دارند این کارت را خدمتشان بدهید وعرض کنید صاحب آن برای کارلازمی میخواهد چنددقیقه مصدع شود

پیش خدمت کارت را گرفته داخل درعمارت شد پنج دقیقه نگذشت که بر گشته بجوان اطلاع داد که آقا منتظرند آنگاه خود اوچون راهنما وهادی بجلو افتاده جوان مذکور را ازحیاط متوسطی که تمام دیوار هایش کوتاه وسفید رنك بود گذرانده بعمارت نزدیك وازپله کانی بالابرده پس از عبور ازدو اطاق که حکم اطاق انتظاررا داشتند دراطاق نسبتا بزرگی که اثاثیه اش بطرز اروپائی بود واردش نمود .

اثاثیه این اطاق علاوه بر اروپائی بودن خیلی قشنك و جالب توجه بود زیراصندلی هایش مطابق آخرین مد طهران یعنی قالبچه دار وچهار گوش بودبردر ودیوارش بعضی قطعات قیمتی آویخته شده بود ودر روی چهار پایه طویلی که سطح فوقانیش ازچینی بود گلدان سبز رنگی بی اندازه زیبا وجالب

توجه قرارداده ودرآن گلدان چینی دو گلدان از لیموهای ژاپونی قرار گرفته بود همین که جوان وارد اطاق شد پیرمردیرا دید که درصدر اطاق در روی صندلی دسته‌داری جلوس کرده‌ولی بورود او چندان اهمیتی نداده وبخود بیش ازحرکتی آنهم درقسمت معلوم نداد

این‌طرز پذیرائی خیلی بجوان ناگوارآمده باخود گفت که چرا باید اوبمن وقعی نگذارد و تعارف که معمول به‌ایرانی است دربارهٔمن مجری ندارد ولی خوشبختانه زود مطلب براو کشف شده چه‌فهمید پیرمرد بیچاره نظرتکبر و نخوت نداشته بلکه خداوند تاحدی قدرت حرکت را ازاو سلب‌نموده یعنی‌او رابمرض نقرس دچارنموده

ازطرز این عمارت ملوم‌بود که‌برای اندرون قسمت‌جداگانه نداشته وتمام اطاقها دریك‌قسمت واقعند بنابراین قسمت‌مقابل دربیرونی وقسمت طرف فضای داخل اندرونی بود

جوان مذکور بلافاصله سلامی مؤدبانه کرده پیرمردجوابی گرم باودار وبادست صندلی باونشان داده به‌نشستن اورا تعارف کرد جوان نشست پنج‌دقیقه نگذشت که پیش‌خدمت واردشده و در روی سینی نقره کار ایران دردو استکان نقره چای آورد جوان چای‌را برداشته صرف کرد

آنگاه پیرمرد روی را بجوان کرده گفت بدبختانه‌هرچه بکارت جناب عالی بیشتر نگریستم چیزی خاطرم نیامد برای اینکه خودشما شاید بدانید که امثال ماقدیمی ها دراین دوره

اخیر ازمیان مردم کناره گیری کرده اند دلیل آنهم معلوم است کسی که دوره شاه شهید و مظفرشاه را ـ خدا رحمتشان کند خدا نور بقبرشان به بارد — دیده باشد چطور میتواند باین زندگانی امروز که همه چیز درآن معکوس شده خوی گرفته عادت کند

البته کسیکه عادت کرده باشد برای یك ناز شست گفتن بدروغ دریك شکارشاه چهارصد تومان انعام بگیرد در صورتی که شکار را دیگری قبلا با تیرزده و فقط برای خوش آمد اعلیحضرت آن‌را در روی زمین قرار داده بودند دیگرچطور میتواند که برای این مواجب های صددینار یاسه‌شاهی‌ایندر و آندر رفته تملقی بگوید

علی الخصوص من که بواسطه نقرس نمی توانم زیاد حرکت کنم .

جوان در دلش گفت معلوم است کسیکه آن انعامات را بگیرد وآن قیمیل ثروتها از راه تعارف وتپول بدست بیاورد سالها زندگانیش راحت وتامین شده است .

آنگاه مجددا پیرمرد سررا بلندکرده از زیر عینك سنجید رنگش بادقت دقیقه جوان‌را نگریسته وبالاخره سررامایوسانه حرکت‌داده گفت : هیچ بخاطر ندارم کهشمارادرمکانی دیده باشم

سپس یك‌دفعه دیگر کارت جوان را که در دستش بوددر مقابل چشم آورده گفت من ازاین اسمهای جدید که معمول

شده چیزی سردر نمیاورم و نمیفهمم و بعداز گفتن این عبارت پیرمرد بلند خواند : فرخ - دقیق

خوانندهٔ محترم جوان مذکور را شناخت که همان فرخ پهلوان تاریخ ماست

ولی قبل از اینکه بدانیم چه مذاکراتی با آن پیرمرد تقدسی که هویتش بر ما عجالتا مجهول است نمود خوب است بیان کنیم که چرا وبچه دلیل بدین‌جا آمده ودرفاصله‌خواندن مکتوب مهین وآمدن به این نقطه چه فکر کرده

تقریبا ساعت هفت ونیم بود که‌شکوفه ازمنزل فرخ خارج شده وقرار شد که فردا رجعت کند

فرخ فکر میکرد. فرخ چاره میجست ولی جز تعقیب مهین ورفتن بقم دراول دفعه چیزی بنظرش نرسید اما برای رفتن یك خادم جوان که برای او در حکم معاون و کمك باشد لازم داشت

فرخ خیلی بمردمان بیچاره که در قسمت جنوبی طهران سکنی داشتند عقیده داشت زیرا با خود میگفت آنها تا حدی قلبشان خراب وبی‌غل‌وغش تر است آنها ساعی نیستند و بنا بر این بقید سیاست‌مآبی تدویر ودوروئی وتقلب ندارند وحقیقتا برای یك اوبمیری ازهمه چیز گذشته حتی جان خودرا فدا میکنند آنها آن اندازه پول نمی بینند که پول پرست شوند وبرای پول همه چیز را زیرپای گذارند

آنها آن اندازه دروغ نشنیده اند که دروغ گوئی را

خوی وعادت خود قرار دهند ودر هرکار جزئی دروغ گویند آنها برای نان‌خوردن وزندکانی کردن به بازوی توانای خودتکیه میکنند وچون‌جمعی تملق گوئی وریزه خواری‌خوان دیکری را فخر نمی دانند .

روز قبل از این واقعه اتفاقا در موقعی که فرخ برای ملاقات یکی از رفقای سابق مدرسه اش که در قسمت جنـوب طهران مسکن داشت از محله جنوبی عبور میکرد در نزدیـك قهوه خانه مذکور در فصل اول جوانی را دید که سیمایش‌در او اثر غریبی کرده وکوئی یك‌صدای قلبی باو گـفت کاین جوان درزندکانی توقسمت مهمی‌را عهده‌دارخواهدبود این‌بودکه بدون اینکه بخود جوان چیزی بکوید به‌بقال نزدیك قهوه‌خانه شده به‌بهانه خریدن یك سیر کشمش جوان را باو نشان داده نام واحوالاتش را ازاو پرسید .

بقال که جوانی بود ۲٤ساله وبواسطه بی مواظبتی مادر در طفولیت کچل شده وکلاهی کرد ازنمد زرد رنك بر سر داشت گـفت جناب آقا اسم او جواد است وشرح احوال‌اورا همانطوری که میدانیم بیان کرده ولی قسمت منازعه بااستادش را چون مطلع نبود برای جوان نقل نکرد .

فرخ ازاو پرسید که آیا این جوان هرروز در این قهوه خانه است وباخود خیال کرد که درصورت لزوم اورا بخدمت خود گرفته ازاو استفاده کـند

بقال هم جواب داد بله آقا این قهوه خانه پاطوق اهل این محل است شما باهر کس که کارداشته باشید دراین قهوه خانه اورا خواهید یافت

دیگر فرخ سؤالی نکرده پول کشمش را داده و خود کشمش را هم به پسر بچه که در طرف مقابل کوچه بـاخاك بازی می کرد بشرط آنکه بمنزلش برود داد

آن موقع فرخ باخود خیال کرد که عصر آن روز را به قهوه‌خانه برود ولی‌چون دخول درقهوه‌خانه باکت توجه حضار را جلب می‌نمود فرخ فکری کرده باخود گـفت سرداری‌پوشیده وشخصا داخل قهوه خانه نخواهم شد

ولی وصول مکتوب مهین وخیال عزیمت در عقب او و نقشه فرخ را راجع به عفت تغییر داده واجرای آنراپیش‌مبا نداخت فرخ باخود میگفت باید دختر بیچـاره را بپدرش رسانید پس برخاسته دایه‌اش را صدا نمود گـفت :

من برای کار لازمی بیرون میروم ولی توا ز مواظبت او خود داری مکن شاید بهمین زودی مراجعت کـنم :

وبعد ازگـفتن این عبارت ازدر خارج شده درشکه نمره ۱۸۹ راکه میگذشت صدا نموده وآدرس منزل آقای ر... الدوله را باو نشان داده بانطرف روانه شد

وهمانطورکه میدانیم بالاخره کارت اورا بخوانندکان محترم معرفی کرد درصورتی که آن کارت برای آقای ر... الدوله چندان معرفی نمی توانست بشود .

آنگاه فرخ روی را بان پیرمرد یعنی آن درباری شاه شهید ومظفرشاه نموده گفت آقا بنده اگرچه شخصا تابحال خدمتتان نرسیده ومعرفی نشده ام ولی گویا خانواده من معروف خاطر مبارك باشد ولی بنده پسر آقای ح... هستم

هنوز این دو کلمه کاملا ازدهان فرخ خارج نشده بود که آقای ر.. ــ الدوله مثل اینکه میتواند بخوبی ازجای حرکت کند بخود حرکتی داده گفت اوه حالا شناختم به بــه ماشاءالله ماشاءالله من هیچ تصور نمی کردم که پدرشما اولادی چون شما با این سن داشته باشد به به چه جوان آراسته زیبائی ماشاءالله ماشاءالله سابقه من باپدر شما خیلی زیاد است مدت ها باهم هردو در دربار شاه شهید ومظفر شاه بودیم مخصوصا یادم میاید یك وقتی شاه مرحوم فقط برای تفریح کردن وخندیدن پای هردومان را باهم دریك فلك گذارده چوب زد

آنوقت پیرمرد ازشدت تاثر وتاسف برآن روزکار دوقطره اشك از چشمانش جاری کرد

فرخ دردلش بسادگی آن پیرمرد بخندید ولی صورت ظاهر خودرا جدی گرفته ودر لعنت گفتن بمشروطه طلبان با او هم آوازی نمود وضمنا میگفت : بله بله پدرم اغلب این قسمت هارا برای بنده نقل میکند

پیرمرد از تصدیق جوان بیشتر از بیشتر خوش حال شده اورا نزدیك تر بخود نشانیده آنوقت گفت : پسرجان خوب حالا بگو برای چه مطلبی پدرت شمارا نزد من فرستاده البته

اگر ازمن کاری برای او بیاید از انجام آن خود داری ندارم من میدانم که او بواسطهٔ این مشروطه طلب های بی‌عقل وبی دین که تاروپود زندگانی اورا برهم زدند وهرچه پول ثروت داشتیم از دستمان گرفتند قدری دست تنك شده ...

فرخ فورا بدون اینکه بگذارد پیرمرد حرفش را ادامه دهد گفت : خیر آقا اولا پدرم بنده را بخدمت حضرت عالی نفرستاده وثانیا موضوع شرفیابی بنده راجع بدرخواست وجه ویا استعانتی نیست

پیرمرد متعجب شده که دراین صورت این جوان بااو چه کار دارد اوکه در در جریانات سیاسی نیست تا بتواند برای فرخ توصیهٔ نوشته وزیر وقت‌را وادار کند که برای او شغلی تهیه کند پس جوان چه نظری ازاین ملاقات داردچه منظور وچه مقصودی اورا باین مکان سوق داده

ولی چندان دامنهٔ این افکار امتداد پیدا نکرد زیرافرخ آهسته‌درگوش‌اوگفت : ملاقات‌من مربوط بخانوادهٔشما مخصوصا مربوط بداماد شما است .

پیرمرد از جای جستن کرده گفت چه‌شد دامادم مرد دخترم بیوه شد چه برسرشان آمد آیا فقط برای گفتن این خبر شوم اینجا آمدید وبایك حالت نیمه عصبانی باو نگریست

فرخ اورا امر بسکوت کرده گفت حضرت عالی هنوز تمام عرایضم را اصغا نفرموده یك مرتبه بی جهت مضطرب و مشوش می شوید

خیر داماد شما نمرده دختر شما بی شوهر نکردید ولی حوادث غریبی برای اورخ داده

پیرمرد مجددا مضطرب شده گفت چه حوادثی آیا شوهرش اورا طلاق داده آیا مریض شده چه حوادثی بیچاره از فرط علاقه مندی بدخترش نتوانست ذکر کلمه حادثه را برای او بدون اضطراب و تشویش تلقی کند .

فرخ فهمید که یك چنین شخصی نمیتواند شرح حال حزن انگیز دخترش را بدون اینکه تغییر حالت بدهد بشنود

ولی چکند او مجبور بود که تمام وقایع را برای او نقل کند تا آنهارا از بی تقصیری دختر و بدجنسی دامادشان مطلع گرداند پس روی باقای ... الدوله کرده گفت در صورتی که خودرا حاضر کنید که وقایع شومی را بدون عصبانی شدن استماع کنید من آنچه که برسر دخترشما آمده نقل خواهم کرد ولی قبلا بشما میگویم که این وقایع مخفیانه صورت گرفته و بنا بر این شما میتوانید آسوده و راحت باشید

زیرا لطمهٔ ظاهرا برحیثیت شما وارد نیامده پیرمرد حس کرد که وقایع مهمی روی داده پس بفرخ قول داد که بی جهة عصبانی نشده بادقت مطالب او را استماع کند آنگاه فرخ آنچه را که ازدهان خود عفت شنیده بود برای آقای ر ... الدوله نقل ولی همین که بقسمت خانه عروس مآذون رسیده خواست خودداری نموده مطلب را بطریق دیگری برای او بیان کند ولی پیرمرد بیچاره که از شنیدن این حکایت قطرات عرق سردی در روی

پیشانیش ظاهر شده بود با تضرع از او درخواست کرد که هیچ چیز را برای او مخفی نگذارد و کاملا مطالب را شرح دهد فرخ در قعر چشمان او غضب فوق العاده که دل هر جانی را آب مینمود مشاهده کرده

پس بی پروا تمام وقایع را برای او بیان کرده حتی باو گفت که چگونه او را از آن خانه نجات داده و چطور همان ساعت دختر عزیزش را که سعادتمند در مصاحبت شوهرش در اصفهان میدانسته در منزل او تا حدی مجروح آرمیده

حالتیکه در آنموقع جبهه و سیمای پیرمرد پیدا کرده بود بوصف در نمیاید چشمانش با وجود ضعف پیری گوئی میخواستند از حدقه خارج شوند منخرینش باز و لرزه در بدنش ظاهر شده دندانهایش براثر اصطکاك بایکدیگر صدا کرده درجه غضب او را میفهمانند او در آنحالتی بود که هر موجود همه چیز حتی خدای خود را فراموش کرده بکفر گفتن میپردازد آیا بیچاره پیر مرد این اندازه وقاحت اینقدرجه بی شرافتی رادر آنجوان زیبائی که چندین مرتبه قبل از رفتن اصفهان او را دیده و بچشم دامادی نگریسته بود و بایستی فردا ازاموال بیحد او برخوردار وکامیاب شود چهار ماه در فاحشه خانه گذرانده وبعضی اشخاص ازمعاشرت اوبامردان دیگر منتفع شوند آیا آن پیرمرد میتوانست تصور کند که یك زن حرزه بدختر نجیبه ضعیفه او بگوید من و تو آن . . . کی میخوریم

چگونه آن پیر مرد پس از شنیدن آن وقایع سکته نکرد

و زنده ماند گویا جز امر خدائی چیز دیگری نبود شاید او بایستی مظهر دست خداوند شده انتقام موحش از آن جوان بی شرافت بکشد

ناگهان پیر مرد گفت درضمن بیانات اسمی ازمکتوبی‌از طرف ما بردید که باو نشان داد ولی من تصور نمیکنم که‌چنین مکتوبی ازناحیه ما صادر شده باشد زیرا مادرش بدون اطلاع من کاغذی برای او نمی نوشت .

هماندم آقای ر . . . الدوله علی اکبر — پیش‌خدمت جوان – را صدا کرده باو گفت برو آخر عمارت بخانم پیغام بده که برای کار لازمی بیرون تشریف بیاورند .

پیشخدمت درحالتیکه از روی تعجب فرخ را می‌نگریست که چگونه خانم نزد این جوان غریب خواهد آمداز درخارج شد ولی آقای ر . . . الدوله که تعجب اورا حدث‌زده بلند گفت . علی اکبر آقا پسر من وبنا بر این پسر خانم نیستند فرخ تعظیمی کرده گفت آنچه من کرده‌ام تکلیف هرجوان باوجدانی است من‌جز بوظیفه خود عمل نکردم

ده دقیقه نگذشت که خانم از اطاق عقب آن اطاق‌وارد شده واز همانجا پرسید چه فرمایش است

آن وقت پیرمرد درحالتی که‌هنوز از غضب میلرزید گفت بفرمائید‌این اطاق کسی نیست آقای‌فرخ چون پسرمن‌وشماهستند

بلا درنگ خانم ر . . . که بایستی که چهل و پنج سال از عمرش میگذشت و اندامی بلند داشت سفید‌رو‌بود درحالتی

که چادری از پارچه سفید با خالهای مشکی در سر داشت وارد اطاق شده بازوی نیمه گرفته بطرف یکی از صندلی ها رفته نشست بمحض ورود او در اطاق گوشی بغض آقای ر ـ الدوله ترکید چه یك مرتبه سیل اشك را رها نموده گفت میدانی چه واقع شده میدانی دخترم راچگونه بدبخت کردی میدانی آقا اورا در کجا دیده

مادر بدبخت بی اندازه مضطرب شده نزدیك او گردیده گفت چیست چه شده چه حادثه روی داده ولیچون ازبدست آوردن مطلب از شوهرش مایوس شده بطرف فرخ رفته گفت آقا شمارا بخدا شما بفرمائید چه شده .

فرخ اشاره کرد کهایشان بشما خواهند گفت آنگاه برخاسته بطرف پیر مرد رفته ازاو اجازه مرخصی خواست

و باو نشانی منزل خود را داده گفت امروز بعد از ظهر میتوانید آنجا تشریف آورده دخترتان را به‌بینید سپس از جای حرکت کرده در حالتی که بخانم محترمه گفت : هرچه بوده گذشته عجالتا باید ترحم نمود از اطاق خارج‌شده وبالاخره از آن عمارت گذشته در خیابان بدرشکه برخورده سوار شده آنیه بان مکانی رانشان داده درشکه حرکت کرد

فصل هفدهم

(راه قم)

مقارن غروب بود زهره درمغرب ظاهر شده ظلمت برروشنائی کم کم غلبه میکرد

ناگاه درقسمت جاده نسبتا عریضی که شسته بود یك کالسکه پستی که بچهار اسب بسته شده بود ظاهر گردید

سورچی این کالسکه کلاهی پرپشم که به پاپاخی موسوم است برسر گذارده ودر پهلوی او نوکر نسبتا پیری که ریشهایش رنك خاکستری پیدا کرده بودند قرار گرفته بود

دراین کالسکه سه نفر زن دیده میشد که دو نفر ازآن ها در طرف مقابل سورچی و یکی در قسمت پشت بسورچی نشسته بودند این جاده جاده قم بود واین قسمتی که کالسکه درآن عبور میکرد جاده رودخانهٔ شور بود ربع ساعتی بعد درموقعیکه کاملا هوا تاریك شده بود کالسکه ازپل رود خانه گذشته ودر مقابل قهوه خانه ایستاده سورچی فورا پائین جسته داخل قهوه خانه شد و دو استکان چای گرم نوشیده آنگاه ازدر قهوه خانه بیرون آمد یك تصنیف ترکی راشروع بخواندن نمود

در همین موقع یك دلیجان از طرف قم آمده بنابر این فورا اسبها را با یکدیگر معاوضه نموده ربع ساعتی بعد مجددا کالسکه بحرکت آمد بطرف قلعه محمدعلیخان روانه شد

جاده در این قسمت ناهموار بود یعنی گاهی سرازیری و زمانی سربالائی در طول جاده پیش می آمد ولی اسبها چنان عادت کرده بودند که سورچی بدون هیچ واهمه دهانه آنهارا سست نموده وبرای حسنقلی نام نوکر – ازه‌زندکانی پر از حوادث گوناگون خود با زبان ترکی صحبت میکرد

بدبختانه حسنقلی ترکی نمیدانست ولی هرچه میخواست باو بفهماند چون ترکی نمیداند مایل نیست چیزی بشنود

سورچی مزبور یا خود را به نفهمیدن مصنوعی زده و یا اینکه چون حقیقتا فارسی نمیفهمید حرف او را گوش ننموده لاینقطع با یك ترکی غلیظی برای او حرف میزد فقط درآن میانه چیزی که مفهوم حسن قلی میشد بعضی عبارات وجملات بود که تا اندازه هم در فارسی معمول شده مانند چارك که به معنی نان است چیز غریبی است در ایران در اغلب راه ها سورچی ترك است مثلا باوجودی که شما باصفهان میروید دربین راه سورچی های ترك می بینید و همین طور است دلاکهای حمام طهران که تماما مازندرانی و یا اقلا زبان مازندرانی را میدانند هوا تاریك میشد زیرا شب بیستم بود و ظهور ماه را جز در ساعت پنج و شش شب نمیبایستی امیدوار بود

بالاخره پس از پنجساعت حرکت‌چراغ قلعه محمدعلیخان در آن تاریکی شب نمایان ربع ساعتی بعد کالسکه در مقابل مهمانخانه ایستاد در این جا اسب نبود بایستی اقلا دوساعتی توقف کرد بس حسنقلی در حالتیکه خدا را شکر میکرد که

از دست این سورچی پدرسوخته خلاص شده از آن بالا پائین جسته نزدیک در کالسکه شده در را باز نموده و خانم ها را بپائین آمدن دعوت نمود

دو دقیقه نگذشت که ملک تاج خانم و دخترش مهین از کالسکه پائین آمده و در عقب آنها فیروز همان خادم آبله‌رو پائین جسته هر سه نفر بطرف عمارت مهمانخانه روانه‌شدند

همان موقع نایب چاپار خانه ازطویله بزرک خارج شده طرف کالسکه آمده و از سورچی با زبان ترکی ساعت حرکت از رودخانه شور را پرسیده و بحسنقلی که مشغول بر داشتن پطو و قابلمه شامی بود تانزد خانم هایش ببرد گفت تعرفه را بدهید تابه بینم حسنقلی فورا اسباب ها را برزمین گذارده دست در جیبش نمود تعرفه را بیرون آورده به نایب دادولی اگر دقت میکرد میدید که درهمان موقع سورچی هم ازجیبش کاغذی در آورده به نایب داده و به ترکی حرفی زد

و نایب هم باوجواب داد خیلی خوب

ربع ساعت بعد خانم ها در یکی از اطاقهای عمارت که در ودیوارش گچ قرمز رنك داشت نشسته بودند و بصرف شام که عبارت از کوکوی تخم مرغ و شامی بود مشغول بودند

حسنقلی هم برای مواظبت اسبابها در کالسکه مانده در تاریکی شب شامی و کوکو میل مینمود

ملک تاج خانم از این سفر خیلی خوش حال بود و میگفت حالا بقم خواهند رفت و زیارت مفصلی خواهند نمود

ولی در جبهه دخترش چیز دیگری نمایان بود و آن انقلاب درونی بود مهین شام چندان نخورد برعکس مادرش و فیروزه با اشتهای تمام غذا میل می نمودند این خود بیشتر دلیل اضطرابش بود

مادرش گاهی برای خوش آمد او میگفت : اینجا که اسمی از فرخ و شاهزاده نیست که تو خود را گرفته و اینصورت مضحك را نشان میدهی عجالتا صحبت از زیارت است

ولی مهین جوابی نداده باین کلمات آلام درونیش تسکین نیافته هردم خودرا بیشتر تشویش میداد

چرا این اندازه مضطر چرا تا این حد منقلب دلیلش برما پوشیده است ولی همینقدر تصور می کنم که شاید بیشتر سببش مکتوب روز آخری فرخ باشد

چه نوشته بود فرخ چه جوابی به مهین عزیزش داده بود عجالتا برای ما پوشیده و مخفی است

چون منازعه و مشاجره با نایب راه برای اسب گرفتن فائده نداشت مسافرین قدری آرامیدند

ولی مهین آرام نمیگرفت دو ساعت گذشت اسب آوردند و بستند مسافرین بر خاسته هر یك در جای خود در کالسکه قرار گرفتند

از حسن اتفاق سورچی جدید طهرانی و کاملا ترك زبان نبود و فارسی میدانست در اینصورت حسن قلی خدا را شکر کرده کالسکه حرکت کرد و بطرف منزل پستی جدید رهسپار

شد این موقع ساعت یك بعد از نصف شب بود

از گرفتگی بی حد آمهین مادرش همانطوریکه گفتیم چون چندان دل سخت نبود مضطرب گردیده با خود گفت: دخترم خدای نکرده طوری نشود نزدیك بود که نذر یك دسته شمع و خواندن چهار شب جمعه روضه را بخاطر بیاورد که ناگاه مهین گفت مادر جان ما بقم میرویم ولی آیا میخواهید قبل از رفتن بقم راجع بشوهر نمودن تکلیف قطعی مرا تعیین نموده تا من بدانم چه باید بشوم

مادرش خوشحال شده با خود گفت دخترم بالاخره فهمید که اطاعت پدر و مادر واجب است پس روی را باو نموده گفت دختر جان سابقا در این موضوع بتو خیلی مذاکرات من و پدرت نموده ایم دیگر لازم نیست که برای تو آن ها را تکرار کنم همینقدر مجددا می گویم که شاهزاده را به پذیر و خیال من و پدرت را آسوده نما

مهین با حالتی محزون گفت از این سؤال مقصود من شنیدن این جواب نبود من جز فرخ کسی را بشوهری قبول نمیکنم فقط میخواستم بدانم آیا شما خوشبختی مرا در نظر آورده از آن عقیده بد صرف نظر کرده اید یا خیر

ملك تاج خانم فهمید که مشاجره با دخترش اسباب تکدر خاطر او خواهد شد پس سکوت را اختیار کرده با خود گفت چرا عجالتا دل او را خون کنم انشاء الله در موقعش کاملا رام خواهد شد سپس و گفت خیلی خوب حالا موقع این حرف

ما نیست از قم صحبت میکردیم و بر اثر گفتن این عبارت به فیروزه نگریست

فیروزه که در موقع صحبت مادر و دختر سکوت اختیار کرده بود گفت بله این سفر پنجمی است که من بقم مشرف میشوم و ضمنا فیروزه از احوال شوهر سابقش که بواسطه گرفتن زن دیگر یعنی جز فیروزه از او طلاق گرفته بود برای ملك تاج خانم تعریف کرده و میگفت یك روز زنی بعنوان اینکه اطاق خالی دارید وارد خانه ما شده کاغذیکه بعد معلوم شد برای سیاه بختی من تهیه شده بود در اطاقم انداخت

دو روز بعد شوهرم زن گرفت و مخصوصا فیروزه میخواست که ملك تاج خانم‌را که شخصا عقیده باین خرافات داشت بیشتر عقیده اش را راسخ نماید

مهین از شنیدن این مطالب در دلش میخندید و شانه بالا می انداخت و حقیقتا بجهل و حماقت آن زن بیچاره تاسف میخورد

سه ساعتی گذشت دقایق کاملا برای این مذاکرات صرف شده بود که ناگاه چراغی در آن تاریکی شب ظاهر و شنیده شد که سورچی بحسنقلی می گفت : آن چراغ کوشك نصرت است

ربع ساعتی نگذشت که کالسکه در مقابل چاپار خانه کوشك نصرت ایستاد

کوشك نصرت نسبت بسایر چاپار خانها ی قم از تمام

طبیعی تر است زیرا در کنار تپه با صفائی قرار گرفته و در قسمت جنوب شرقیش دریاچه معروف حوض سلطان نمایان است

این موقع یعنی ساعت توقف کالسکه در مقابل چاپارخانه نزدیك صبح بود هوا کم کم روشن میشد و آب دریاچه هر لحظه بر جلوه خود می افزود

سورچی فورا اسب ها را باز نموده بطرف طویله برد حسنقلی هم از آن قسمت بالا پائین جسته در کالسکه را باز و خانم ها را مجددا دعوت به پائین آمدن نمود

ملك تاج خانم و مهین و فیروزه از درشکه پائین آمدند ملك تاج خانم بحسنقلی گفت من میل دارم که هر چه زود تر بقم برسیم در این صورت برو نایب را به بین و بگو که ما را بیش از یك ساعت معطل نکند

حسنقلی تعظیمی کرده گفت بچشم سرکار خانم

همان دم نایب چاپار خانه نزدیك کالسکه شد و تعرفه را خواست حسنقلی تعرفه را باو داده ضمنا باو گفت جناب نایب سرکار خانم مایلند که هر چه زود تر بقم مشرف شوند خوب است بفرمائید زودتر بما اسب بدهند

نایب از شنیدن کلمه سرکار خانم تعظیمی کرده گفت بچشم اطاعت میشود ولی همان موقع سورچی که اسب ها را برده بسته بود نزدیك نایب شده باو گفت کاغذی مخصوصا از طهران بشما نوشته اند سورچی کاغذرا به نایب داده و بلا

فاصله از حسنقلی انعامش را دریافت نمود

حقیقتا این انعام چیز غریبی است که اداره چاپارخانه ایران معمول داشته و معلوم نیست که در اول دفعه چه کس باعث این عادت نحیف شده زیرا اگر انعامی را که شخص مسافر باید در نتیجه پر روئی و وقاحت سورچی باو بدهد قبلا بر قیمت بلیط افزوده و از او بگیرند اسم برای مسافر باعث زحمت نگردیده و هم افراد ایرانی را به گدی عادت نداده اند و مضحك در آنجا است که اگر سورچی بر اثر غفلت کاری یا دلیجان و یا کالسکه را بر گرداند و دنده واستخوان های مسافرین را هم خورد نماید باز از گرفتن انعام صرف نظر نکرده با هر بی حیائی و وقاحت که ممکن شود آن را از او میگیرد نایب چاپار خانه کاغذ را گرفته با حالت تعجبی که داشت چرا اداره برای او خصوصا کاغذی نوشته مگر خلافی از او سر زده است یا بمسافری بدرفتاری نموده که در طهران از او شکایت کرده مورد خطاب و عتاب اداره مرکزی واقع شده بطرف قهوه خانه رفته در روشنائی چراغ کم نور قهوه قهوه‌خانه آن‌را خوانده پس از خواندن چهره گرفته‌اش باز شد و فهماند که مطالب کاغذ در اطراف شکایتی نبوده

ملك تاج خانم و مهین و فیروزه هم بطرف یکی از اطاق های مهمانخانهٔ که بهمان طرز ساختمان مهمانخانه قلعه محمد علیخان بود رفتند و در روی گلیمی که صاحب قهوه خانه برای آن‌ها در آن اطاق گسترده آرامیدند وباخود چنین قرار

گذاشتند که مختصر خوابی نموده بعد حرکت خواهند کرد

حسنقلی هم در داخل کالسکه خفت

دو ساعت گذشت هوا کاملا روشن شد آفتاب طلوع کرد هر کس بدریاچه در آن موقع مینگریست چنان تصور میکرد که دو آفتاب از دریاچه یکی بطرف بالا و دیگری بطرف پائین میرود

ملك تاج خانم و مهین و فیروزه بیدار شده بودند چای از قهوه خانه آوردن صرف نمودند

آنگاه ملك تاج خانم حسن قلی را صدا کرده گفت برو بگو اسب بیاورند و به بندند که حرکت کنیم

حسن قلی بطرف طویله حرکت کرد تا نایب را دیده ازو اسب بخواهد

ولی هنوز چند قدمی بطرف طویله نرفته بود که نایب را در مقابل در قهوه خانه ایستاده دید پس نزدیك او شد گفت جناب نایب بفرمائید کمند مارا بیاورند می خواهیم حرکت کنیم

نایب سری مایوسانه حرکت داده گفت — زانوی اسب ها پریده قادر به حرکت نیستند و بایستی منتظر ورود دستگاه جدید از طرف قم بشوید تا بتوانید حرکت کنید

حسنقلی با نیمه تعجبی گفت چطور دو ساعت پیش شما بما وعده میدادید که اسب حاضراست وما میتوانیم هرساعت که بخواهیم برویم و حالا میگوئید که زانوی اسب ها پریده

نایب با تغیر گفت اگر اسبها بمیرند من مسؤلم نه‌شما آقا دولت که نمیتواند اسب هایش را برای خاطر شما بکشد قدری صبر کنید دستگاه‌از طرف‌قم میرسد آنوقت خواهیدرفت

حسنقلی مشاجره رابی نتیجه دید پس بطرف اطاق‌مهمان خانه حرکت کرده شرح بیانات نایب را برای ملك تاج خانم عرض کرد اگر کسی بدقت در آن موقع بچهره مهین مینگریست میدید که او تعجبی نکرده و چنان مینمایاند که منتظر شنیدن یك چنین خبری بود

ولی ملك تاج خانم از آن زنهائی نبود که باین زودیها مایوس شود گفت برو بگو شما که از یك کمند بیشتر همیشه مال دارید چرا ما را اذیت میکنید وباو وعده بده که در صورت اطاعت انعام خوبی خواهد داشت

حسنقلی رفت بعد از پنج دقیقه برگشته خانم نایب به هیچ وجه حاضر نیست اسب بدهد میگوید اقلا تا ظهر باید صبر کرد - مهین دائم بمادرش می گفت چه عجله است آخر خواهیم رسید بگذارید قدری استراحت کنیم

چاره جز تسلیم نبود مادرش راضی شد که تا ظهر در آنجا بمانند پس بدون اینکه دیگر هیچکدام حرفی بزنند مجددا بخواب رفتند ولی بیچاره مهین را خواب نمیگرفت

ظهر شد ملك تاج خانم قبل از همه بیدار شد فیروزه و مهین را بخواب رفته دید چون خیلی عجله برای رفتن داشت آنها را بیدار و فیروزه را مامور کرد برود حسنقلی

را صدا کند

فیروزه برخاست حسنقلی را صدا کرد . حسنقلی آمد

ملك تاج خانم باو گفت : برو به بین اگر نایب دیگر حرفی ندارد و اسب بما بدهد که حرکت کنیم

حسنقلی رفت ربع ساعتی بعد بر گشته گفت خانم نایب میگوید تاحال که دستگاهی نیامده پای اسبها هم هنوز خوب نشده در اینصورت بایستی قدری دیگر صبر کرد

ملك تاج خانم بی اندازه متغیر شده گفت برو بگو با ما اینطور رفتار نکنید شوهر من کاندیدای وکالت است در آتیه نزدیکی وکیل خواهد شد و شاید بزودی وزیر شود آنوقت اول دفعه وزیر پست و تلگراف میشود و تو را تنبیه سختی خواهد نمود حسنقلی ساده وار تمام این تهدیدات موهوم را برای نایب چاپار خانه بیان کرد ولی او بهتراز خانم از حالت مرکز ایران یعنی طهران سابقه داشت او میدانست که دراین محیط آنچه البته بجائی نرسد فریاد است او می دانست که در این محیط حقایق همیشه پایمال است پس گفت خواهشمندم بسرکار خانم عرض کنید که بی جهت عصبانی نشوند که داد و فریاد جز برای خود شان فایده دیگری ندارد

حسنقلی جواب نایب را برای خانم نقل و خانم تصور نمود که شاید او را شخصا راضی کند

پس به حسنقلی گفت نایب را نزد من بفرست حسنقلی

نزدیك نایب چاپار خانه آمده و باو گفت خانم میخواهد شما را به بیند و باشما گفتگو کند نایب فورا بطرف مهمان خانه آمده نزدیك در اطاق ایستاده و از همان جا سلام کرد

آنوقت ملك تاج خانم پس از جواب سلام دادن گفت جناب نایب چرا باما این قسم رفتار میکنید ما دیشب آمده و تاحال بما اسب نداده اید .

نایب هم جواب داد ؟ خانم تقصیری ازبنده سر نزده اسب نیست من خیلی مایل بودم که بتوانم هرچه زودتر یك کمند اسب بشما بدهم وشمارا روانه کنم ولی بدبختانه اسب اینجا نداریم و منتظرم که دستگاهی ازطرف قم بیاید تااورادراینجا معطل نموده شمارا راه بیندازم .

ملك تاج خانم فهمید که تا دستگاه از طرف قم برسد و اسبها راحت کرده یك خوراك باصطلاح سورچی ها یك قورموت بخورند اقلا چهار ساعت دیگر طول میکشد ولی چه میتوانست بکند که نفوذ شوهر بزرگوارش درین مکان نتیجه نداشت ناگهان اینموقع صدای داد وفریاد حسنقلی بلند شده وبر اثرش خود او سر و دست کمی مجروح شده جلو آمد باصدائی نیمه گرفته گفت خانم بنده رفتم طرف طویله دیدم درعوض یك کمند اسب چهار کمند اسب مشغول خوراك خوردن است دو مهتر آنجا ایستاده بود من بیکی از آنها گفتم که چرا نایب بما اسب نمیدهد چرا ما را این اندازه اذیت

می کند آخر این رسم مسلمانی نیست که یکمرتبه آمدند و بر سر من ریخته و مرا کتك کاملی زده به اسم این که بابی هستم لعن و نفرینم نمودند بالاخره خودشان از کتك زدن من خسته شده مرا رها کردند و گفتند اگر رفتی و حرفی زدی مجددا تورا خواهیم زد

ملك تاج خانم بی اندازه غضبناك شده و روی را به نایب نموده گفت حالا اسب نمیدهید کافی نیست که نوکر شوهر مرا کتك میزنید اگر پایم بطهران رسید که تلافی سختی از شما خواهم کرد

نایب این تهدیدرا نشنید زیرا همانموقعیکه حسنقلیوارد شده بود آهسته از آنمکان دور گردیده بود این موقع دوساعت بعد از ظهر بود

چهار ساعت دیگر هم طول کشید دستگاهی نیامد بالاخره غروب شد و دراینموقع کاری پستی از طرف قم رسید

ولی نایب به نظر اینکه او پست دولتی است و ممکن نیست او را متوقف کرد بدون اینکه به تغیرات ملك تاج خانم اهمیتی بدهد کاری را حرکت داده رفت

فصل هیجدهم

حادثه تعجب

هوا تاریک شده بود ابرهائی صحن آسمان را فرا گرفته بودند و از اینرو ستارگانی که تا اندازه ممکن است درشب تارهادی شوند ظاهر نبودند باد گرمی می وزید و هوارا خیلی گرم نموده و گرما را غیر قابل تحمل مینمود

بی‌چاره ملک تاج خانم که تغیر و تشدد زاری و تضرع التماس و در خواستش هیچکدام در نایب چاپار خانه موثر واقع نشده بود از شدت اوقات تلخی درروی گلیم اطاق نشسته وکتاب دعائی‌از بقچه اش بیرون آورده بلندبلند مشغول بخواندن دعا گردیده و گویا چنین تصور کرده بود که خواندن دعا و دمیدن آن بر نایب چاپار خانه حتما اورا مطیع و منقاد نموده بیش از آن اسباب زحمت نخواهد شد

مهین بر عکس ازتزرفتن واز مسامحه نایب چاپار چندان متغیر نبود ولی معلوم بود که خیالاتی در هم و افکاری مشوش دارد مخصوصا هر چه هوا تاریک تر میشد خلق و اضطرابش فزونتر می گردید گاهی بر میخاست و نزدیک در میگردید و زمانی داخل ایوان مهمانخانه شده طول جاده را مینگریست وگوش فرا می داد تا به‌بیند‌در آن سکونت شب صدای چرخ درشکه یا کالسکه خواهد شنید

فیروزه نزدیك خانم خود شده واز او در خواست نمود که کلمات دعارا شمرده شمرده بخواند تا او هم بتواند تکرار کند شاید بعضی از خوانندگان تعجب کنند که ملك تاج خانم با وجود بی سوادی چگونه دعا را میخوانند ولی این مسئله غریب نیست چه در ایران سابقا اطفال رافقط بدعا خواندن وا میداشتند و بطوری چشم آن هارا عادت داده اند که جز کتب مذهبی کتاب دیگر را نمی توانند بخوانند

حسنقلی هم که هنوز اثر مشت ها والکد در پشتش محو نشده بود در اطاق جنبی آرمید و آهسته آهسته با خود زمزمه میکرد

هردقیقه کهازشب میگذشت هوا تاریك تر میشدو مخصوصا ظهور ابرها در این قسمت می افزود

نایب هم بدون این که دیگر اعتنائی کند به منزل خود رفته وبا کمال آرامی حساب کاه و یونجه و جو صرف شده اسب ها را میندود دو ساعتی بدین منوال گذشت که نا گهان صدای چرخ کالسکه بلند و معلوم شد که از طرف طهران می آید ده دقیقه نگذشت که کالسکه مزبور در مقابل چاپارخانه ایستاد .

بلافاصله در کالسکه باز وجوانی که کلاه پوست بزرگی بر سر گذارده بعد ازآن پائین آمده وآن وقت از داخل کالسکه صدائی شنیده شدکه خیلی آهسته به آن جوان گفتبرو نایب چاپار خانه را بگو این جا بیاید

جوان رفت و بعد از چند دقیقه با نایب چاپار خانه بطرف کالسکه مراجعت کرد نایب سر را در کالسکه نمود گفت آقا چه فرمایشی است

جوان گفت کاغذیکه دیروز از طهران برای شما میاوردند دیدید و از مضمونش مطلع شدید آیا آن مسافرین به این جا آمدند .

نایب فورا گفت بله آقا دستخط حضرت رئیس رسید بنده هم هر طوری که امر فرموده بودند اطاعت کردم و بهمان طریق رفتار نمودم و تقریبا ۱۸ ساعت است که آن‌ها را در این جا به بواسطه ندادن اسب نگه داشته‌ام جوان گفت خیلی خوب من مراتب خدمت گذاری شما را بایشان ابلاغ خواهم کرد عجالتا این کاغذ را هم بگیرید بخوانید نایب چاپار خانه کاغذ را گرفته رفت جوان تنها ماند آن وقت شنیده شد که میگفت تا این جا که خداوند همراهی کرده اگر موفق بشوم نتیجه مطلوب را بدست خواهم آورد

پنج دقیقه بعد مجددا نایب چاپار خانه بر گشته گفت بچشم بچشم مخصوصا به بنده امر کرده‌اند که اوامر شما را کاملا اطاعت کنم خوب بفرمائید چه باید بکنم

آن جوان گفت عجالتا برو بآنها بگو که اسب تا نیم ساعت دیگر حاضر خواهد شد برخیزید و اسبابهای خود را جمع آوری نمائید نایب رفت و جوان مجددا تنها ماند در این موقع آن جوان کلاه پوستی که از کالسکه پیاده شده بود نزدیک

کالسکه شده جوان آهسته باز بعضی دستورات داده او هم در جواب اطاعت میشود

از شنیدن خبر نایب چاپار که اسب حاضراست و میتوانید تا ربع ساعت دیگر حرکت کنید ملك تاج خانم خیلی مسرور شده فورا به فیروزه گفت دیدی چگونه دعا زبانش را بست بر منکرش لعنت ؟

ولی برعکس مهین بی اندازه مضطرب بود او هیچ حرف نمی زد هیچ اظهاری نه بمادرش و نه به فیروزه می کرد نایب چاپارخانه دومرتبه نزدیك کالسکه شده شعف و خوش حالی مسافرین را بجوان اطلاع داد

آنوقت جوان آهسته از او پرسید که از دیروز تا بحال چند دستگاه از این جا عبور کرده نایب چاپار خانه جواب داد که جز یك کاری که غروب از این جا گذشت دستگاه دیگری عبور نکرده

جوان پس از شنیدن این جواب آهسته بیك شخصی که در کنار کالسکه نشسته بود گفت : تو بگو که من کاری سوار بودم و بطرف طهران می رفتم در کوشك پیاده شده کالسکه خالی آن جا ایستاده بود من برای تفریح در آن نشستم

ولی اگر وضعیات سخت بود از اول خود را لال و کر وانمود کن ودر قم هرطور که ممکن شود باداره چاپار خانه برو و این کاغذ را به رئیس چاپار خانه نشان بده تا او تو را بدون هیچ آسیبی بطهران برساند

ربع ساعت بعد مهین از جای بر خاسته به مادرش گفت من میروم سوار کالسکه شوم پنج دقیقه بعد ملك تاج خانم و فیروزه داخل کالسکه شده نشستند هوا بی اندازه تاریك بود بطوری که یك شبحی را در دوقدمی تمیز دادن ممکن نبـود چهار اسب قوی بر کالسکه بسته بودند کالسکه بطرف قم حرکت کرد

پانزده دقیقه دیگر گذشت کالسکه جوان هم درحالتی که خود او پول زردی در کف دست نایب گذاشت بطرف عکس یعنی با چهار اسب قوی بطرف طهران حرکت کرد !؟

کالسکه ملك تاج خانم با سرعت هر چه تمامتر میرفت و سورچی شلاق را بر پشت اسب ها آشنا کرد

تقریبا نزدیك بود اسبها کالسکه را بردارند چهار ساعت بعد یعنی مقارن ساعت دو بعد از نصف شب به منظریـه رسیدند آن‌وقت چاپار خانه در منظریه بود ــ ملك تاج خانم باندازه عجله داشت که نخواست در آن جا دقیقه توقف کند از مهین هم سؤال نمود او بجوابی مثبت عقیده ورای مادرش را تائید کرد پس انعام سورچی را داده از حسن اتفاق نایب چاپار خانه اینجا مانند نایب چاپار خانه کوشك نبود زیرا فورا امر کرد اسب بیاورند و کالسکه را حرکت دهند ملك تاج خانم باندازه خوش حال شد که بحسنقلی امر کرد یك تومن به نایب پول‌چائی بدهد معلوم نبود این درجه سخاوت را یك مرتبه از کجا پیدا کرده بود نیمساعت بعـد کالسکه بدون هیچ سانحهٔ حرکت کرد

دیگر در بین راه چاپار خانه نبود که ملک تاج خانم خیال کند نایب بداخلاق خواهد داشت و مایه معطلی وصدمه خواهد شد سورچی جدید هم ایرانی ترك زبان بود اینهم پر حرف بود وعیب دیگرش این بود که چپق از دستش نمیافتاد یعنی هنوز چپق اول تمام نشده که یکی دیگر باصطلاح خودشان چاق می نمود

بی‌چاره حسنقلی در دلش باین سفرو این وضعیات فحش میداد ولی سابقین او بیشتر فحش داده و نتیجه نگرفته بودند هوا کم کم روشن میشد ستارگان یك یك از نظر ها محو میشدند کالسکه دو فرسخ و نیم از منظریه دور شده بود گنبدقم ظاهر گردید ناگهان فیروزه که در طرف مقابل خانم مهین نشسته ومشغول چرت زدن بود چشمش بکفش مهین افتاده تعجب کرد زیرا درعوض کفش سفید مهین کفش سیاه دید قدماری نظرش بطرف بالا برده تعجبش بیشتر شد زیرا رنگ جوراب وحاشیه چادرش را تغییر یافته دید یکمرتبه سررا کاملا بلند نموده او را نگریست از شدت تحیر دهانش باز و بخانم که سررا بکنار کالسکه تکیه داده بودبادست اشاره کرد

ملك تاج خانم از رفتار او متعجب شده امتدادانگشت او را نگریست اوهم نزدیك بود از تعجب سکته کند

تصور میکنید چه‌چیز باعث تعجب آن هاشده بود

آن ها دیدند که در عوض مهین آن مهین زیباو چه آن

مهین نبلکه نفس یک دختری سبزه باچشمانی درشت در کنار کالسکه نشسته و بدون این که بتعجب آن ها اعتناعی کند آن‌هارا مثل این‌که واقعه‌مهمی رخ داده میبنگرد البته ملك تاج خانم وفیروزه که خواندن دعا را مربوط به بسته شدن زبان نایب میدانستند اشکالی نداشت‌که تصور کنند مهین‌در عالم‌ازمابهتران رفته ودر عوضش جنی در آن جا قرار گرفته

بالاخره فیروزه بخودجرئت داده روی بدختر نموده گفت تو کیستی این‌جا چه کار میکنی مهین خانم چطور شد ولی بدبختانه جوابی نایل نشد

آنوقت ملك تاج خانم که حالت بهتش قدری تخفیف یافته بود بازوی دختر رانکان سختی داده باو گفت چراجواب نمیدهی تو دختر من نیستی دختر من چه‌شد دخترم کجاست زود جواب بده

همین قدر حسنقلی که کلمات غریبی به گوشش رسیده‌بود سورچی را امر بتوقف کرد خود را بالای کالسکه پائین آمد در را بازوعلت غوغائی را که برخاسته بود سؤال نمود

ولی اوهم از تعجب خودداری نتوانست نماید زیرا در عوض مهین خانم که از کوچکی دیده بود آن دختر سبزه روی چشم درشت را در آن گوشه ساکت و صامت نشسته‌دید

ملك تاج خانم آرام نمی گرفت و ازآن دخترمتوالیا سؤال میکرد تو کیستی چکاره دخترم چه‌شد

ولی بالاخره‌فیروزه باو گفت شاید این دختر کرو لال‌است

در همین موقع از طرف دختر اشاره بطور اثبات شد فیروزه گفت بلی کر و لال است و آنقدر نفهمید که اگر کر است چگونه حرف را شنیده تصدیق کرد سورچی هم به نوبه خود پائین آمده از چگونگی مطلع شد اوهم انگشت حیرت میگزید زیرا برای اوهم که مدت پانزده سال بود در این کار ها سر کرده عمر خودرا تمام کرده بود تازگی داشت

ناگهان ملك تاج خانم سیل اشك از دیده گان جاری ساخته گفت چکنم در این بیابان بچه کسی روی آورم دخترم چه شده چه بلائی بر سرش آمده در کجا اورا ازمن ربوده اند چه کسی این کاررا کرد .

سعی وکوشش فیروزه و حسنقلی برای تسلی او نتیجه نبخشید مادر بیچاره از گریه کردن نتوانست خودداری کند آنوقت حسنقلی روی را به سورچی کرده گفت مارا به منظریه مراجعت بده وهرچه بخواهی بتو خواهیم داد

ولی سورچی عدم امکان این مسئله را برای او بدلیل اینکه اسب ها خسته اند ومانزدیك شهر هستیم و اگر مراجعت کنم من مسئول خواهم بود و اسب ها صدمه خواهند خورد برای او بیان کرد

ملك تاج خانم زن بود او همان طوری که می دانیم چندان از اول بدخترش صدمه نمیزد او قلبی سخت نداشت او دخترش را بیش از همه دوست میداشت در این صورت چگونه می توانست خود را راضی کند که از دخترش صرف

نظر نموده بطرف قم برود ولی چکنند که سورچی بمراجعت کردن راضی نمیشد حتی پنج تومان باو وعده داده شد ولی چون سورچی بخلاف اغلب ایرانی ها وظیفه شناس بود ومی دانست که پنج تومان موقتی ولی سورچی گری دائمی است قبول نکرد آن دختر سبزه رنك چشم درشت هم در همان کنار نشسته هیچ حرف نمی زدو مخصوصا چند دفعه ملك تاج خانم بقدری نسبت باو متغیر شده که می خواست اورا با دست های خود خفه کند ولی هردفعه فیروزه مانع میشد میگفت خانم باید بقم رفت و این دختر رابه نظمیه سپرد تا استنطاق از او نمود بیان واقع معلوم شود

از شنیدن کلمه نظمیه و استنطاق دختر حرکتی کرده فهماند که خوف و ترسی باو دست داده ولی فورا جبهه اش بحالات اول بر گشته لب از لب نگشوده اظهاری نکرد

بالاخره ملك تاج خانم پس از گریستن زیاد چون مراجعت را غیر ممکن دید راضی شد که بقم رفته بلا فاصله باداره ژاندارمری راه خبر داده وبرای پیدا کردن دخترش از آنها استمداد کند .

کالسکه حرکت پس از یکساعت راه اززنجیر آخری که برای باج راه قرار داده اند گذشته وارد خیابانی که بسر پل رودخانه قم می رود شدند بالاخره پس از آن که از خیابان مزبور عبور کردند در طرف چپ داخل در یك فضای بزرگی که چاپار خانه بود گردیدند کالسکه داخل فضای چاپار

خانه شد آنوقت چون بنا بر نصیحت فیروزه که داد فریاد دریك چنین مواقع بیشتر بحیثیات آقای ف... السلطنه لطمه وارد خواهد آورد ملك تاج خانم آرام شده با فیروزه از کالسکه پیاده شد در گوشه قرار گرفتند و حسنقلی‌را روانه کردند که در شهر منزلی برای آنها بیابد

آندختر سبزه رنك که در عوض مهین قرار گرفته بعد از آنها پیاده شد همینکه ملك تاج خانم‌را از شدت گریستن کمی از حال رفته و فیروزه را باو مشغول دید آهسته بطرف اطاقیکه معلوم بود بایستی اطاق رئیس چاپار خانه باشد روانه شده وارد اطاق گردید

این موقع کاملا آفتاب برخاسته ویکی دو ساعت از روز بالا آمده بود

رئیس چاپار خانه در اطاق خود نشسته دختر نزدیك شده کاغذی باو داد . رئیس گرفته آنرا خواند و گفت بسیار خوب یك کاری الان میرود شما میتوانید با آن بطرف طهران بروید

آنوقت دختر آهسته بدر گوش او مطلبی گفت رئیس چاپارخانه جواب داد در پشت این اطاق اطاق کوچکی است شما میتوانید آنجا بروید کسی آنجا نخواهد آمد

دختر آهسته در آن اطاق داخل شده ربع ساعتی بعداز آن اطاق در حالتیکه رنك صورتش تغییر یافته کاملا سفیدبود و در عوض چادر حاشیه سفید چادری از حاشیه آبی بر سر داشت‌و چاقچوری پای کرده بجای کفش پاشنه دار ازکالش

هائیکه در آنزمان معمول بود در پای نموده ابروئی مفصل کشیده و چشمانش را بسورمه آشنا کرده بود خارج شده و بدون اینکه اعتنائی بملك تاج خانم که اززیادی گریستن تقریبا ازحال رفته بود و فیروزه بکند از مقابل آنها گذشته از در چاپارخانه بیرون رفت

ده دقیقه بعد حسنقلی آمد خبرداد منزلی خوب تهیه دیده و ملك تاج خانم بحال آمده بود ولی از گریستن خودداری نمی نمود آنوقت خیال دختر سبزه برسر آنها افتاد اورا دیده در کالسکه نیافتند همین قدر فیروزه بخاطر داشت او را دیده بود که بطرف اطاق رئیس رفته سؤال کرد و معلوم شد که در آنجا نیست

گم شدن آندختر تعجب ملك تاج خانم و فیروزه را بیش از پیش نمود حقیقتا نزدیك بود که کاملا بدخالات جن و پری در امور زندگانی انسان عقیده پیدا کرده این مسئله را مربوط بانها بدانند

ربع ساعتی جستجو در تمام چاپار خانه نتیجه نداد دختر سبزه رنك مفقود شده پس قطع امید کرده برخاسته و خیال کردند بطرف شهر روند و اداره ژاندارمری را از وقایع مستحضر گردانند که ناگاه دردر عمارت فیروزه زنی چاقچور بپای و چادر حاشیه آبی دار را دید که چشمانش با چشمان آندختر یك شکل بود ولی رنگش سفید و در همانحال هیکلش بعینه همان دختر بود که بطرف چاپارخانه میامد پس نزدیك

شده ازاو سؤال نمود باجی جان امروز چند شنبه است دختر قدری نقابش را بالا زده آنهارا با دقت نگریسته گفت امروز پنجشنبه بیستم ماه شعبان است از مشاهده دندانهای او که در موقع گفتن این عبارت نمو دار شد فیروزه یقین نمود که این همان دختر است پس او را گرفته و گفت : ای زنیکه متقلب خیال میکنی مرا میتوانی گول بزنی تو همانیکه در عوض مهین خانم در کالسکه ما نشسته بودی بیا برویم بیا حسنقلی این را بگیر نگهدار این همانست که رفته با سفیداب رنگش را تغییر داده

دختر بدون اینکه اهمیتی باین داد و فریاد بدهد گفت مادرجان شاید اشتباه میکنی من مسافر طهرانم ودیروز بلیط گرفته‌ام این کلمات شك وتصور فیروزه رااز میان نبرده اورا رها نکرد جمعی براثر این داد وفریاد جمع شدند بالاخره رئیس چاپارخانه ازاطاق خود خارج شده سبب داد وفریادرا پرسید

فیروزه برای او نقل کرد که این دختر در عوض خانم کوچك آنها در کالسکه نشسته بود وحالا میخواهداورا بدست ژاندارمری بسپارد

ولی رئیس چاپارخانه در جوابش خندید گفت مادرجان اشتباه کردهٔ این زن از آشنایان من است و دیروز برای گرفتن بلیط آمده و بطهران میرود و شاید تابحال شما را ندیده باشد

جمعی که براثر فریاد فیروزه جمع شده بودند از شنیدن

این عبارت هرکدام طرفی رفتند و دیگر فیروزه هرچه گفت کسی گوش نکرده وباو اعتنائی ننمود رئیس چاپاد خانه به اطاق خود مراجعت کرد وآن زن چادر حاشیه آبی هم داخل حیاط چاپار خانه شد بیچاره ملك تاج خانم هم که از شدت گریستن چشمانش سرخ شده بود باهدایت حسنقلی آهسته بطرف پل روانه واز آنجا در کوچه دست راستی که بدار الشفاء میرود وارد درخانه در طرف دست راست داخل شدند دیگر طاقت وتحملی برای ملك تاج خانم نمانده بود بمحض ورود به سر وسینه خود زده و شروع به آه وناله کرده میگفت: دخترم را ربودند چه بلهائی برسر دخترم خواهند وارد آورد

ولی آیا دخترش را ربوده بودند

فصل نوزدهم

نمونه یك دوست حقیقی

ما فرخ را در حالتی گذاردیم که سوار درشکه شده و بدرشکه چی آهسته مکانی را گفته درشکه حرکت کرد

ده دقیقه طول نکشید که درشکه مذکور درمقابل کاروانسرائی در آخرین قسمت خیابان برج نوش که در بالای سر در آن تابلوی بزرگی قرار داده و در روی آن باخط درشت نوشته بودند چاپار خانه خط قم وعراق واصفهان ایستاد

فرخ از درشکه پیاده شد • درشکه چی را امر بتوقف

کرده خود داخل در دالان مقدماتی کاروانسرا شده یکسر به اطاقی که در طرف راست دالان‌وبواسطه تابلوی کوچکی اطاق رئیس چاپارخانه معرفی میشد نزدیك شده در را باز نموده دراطاق داخل شد

فرخ همان طوری که میدانیم بعد ازخواندن مکتوب‌مهین تصمیم گرفته بود که درهرصورت اورا در قم تعقیب کند و در آنجا در مواقعی راز و نیاز عاشقانه خودرا نموده قلب پر از عشقش را از مفارقت او بیشتر مجروح نکند همین‌که فرخ وارد اطاق شد درپشت میز جوانی را بسن خود نشسته دید که مستغرق در بحر قرائت کاغذی است ولی بصدای پای‌تازه وارد سروا بلند نمود فرخ وآن شخص ناگهان هردو صدائی ازروی تعجب بلند نمودند

زیرا فرخ در عوض یك رئیس غریب دوست صمیمی‌خود احمد علی خان را درپشت میز ریاست چاپارخانه نشسته دید برای ما لازم است که قبلا خوانندگان محترم را ازعلت‌دوستی آن‌دو ودرجه آن‌مستحضر نموده وبعد به مذاکراتشان بپردازیم پرواضح است که اغلب دوستی ومودت هائی که در این دوره اخیر مابین دویاچند نفر بمیان میاید در مدرسه شروع می‌شود زیرا در محیط مدرسه آن محیطی که بایستی درآن معلوماتی کسب نموده و تربیتی بسزا گرفت آن محیطی که علی رغم خارج در آن رجحان فضل لیاقت شخصی و هوش و ذکاوت فطری طرف توجه است دریك چنین محیط البته دو موجودی

که هنوز قلب پاکشان آلایش نیافته زودتر بیکدیگر نزدیک شده زودتر توافق رای و عقیده پیدا میکنند آری در آن محیط کمتر رقابت وجود دارد زیرا پول نیست و زن در آن دیده نمی شود ؟ (*) فرخ‌هم از جوانانی بود که بااحمدعلی خان از طفولیت توافق عقیده پیدا کرده همواره باهم بوده وهرسال معا امتحانات لازمه را در موقع داده بکلاس بالا میرفتند درجه دوستی اینها ضرب المثل بود و ساعتی آن دو از یکدیگر جدا نمی شدند حتی پدران آنها از شدت الفت آن دو متاثر شده هر کدام تصور میکردند که دو پسر دارند

هیچ سری در زندگانی جرج برای احمد علی خان‌وجود نداشت وهیچ واقعه‌جزئی زندگانی احمد علی خان برای فرخ پوشیده نبود سالها گذشت بالاخره روزی رسید که آن‌دوجوان باخذ دیپلم نائل شدند

فرخ همانطور که میدانیم بواسطه اعتماد بنفس واستقلال فکری که خداوند دراوبودیعت گذاشته بود از رفتن بادارات

(*) نگارنده بخاطر دارد که یکی از معلمین مدرسه دارالفنون ایران محصلی را برای اینکه درس او را امتحان نداده بود در کلاس نمی پذیرفت اتفاقا پدر آن محصل وزیر معارف شد بلافاصله آن معلم آن‌محصل‌رادعوت به کلاس نمود حتی ازسخن‌خود درآنمدت معذرت خواست ؟...(بطوری که میگوید معلم مزبور آخوند است)

دولتی ابا کرده حاضر نشد که پس از گفتن مدت ها تملق از اشخاص نالایق که فقط بواسطه فشار و قدرت پدر دزد پول دارشان میزهای بزرك ادارات دولتی را اشغال کرده و دوسال خدمت افتخاری نمودن یك حقوق پانزده تومانی در حقش برقرار شود

ولی احمد علی خان چون درهمان موقعی که باخذ دیپلم نائل شد پدرش فوت کرد مجبورا برای اینکه سر پرستی خانواده خودرا عهده دار بود باداره پست داخل شده خوش بختانه آنچه که در ایران بـه شانس معروف است باو کمك کرده روز بروز ترقی نمود وپس ازسه سال در قسمت اداره چاپار خانه داخل شده

فرخ اغلب روز های هفته اورا میدید ولی دراین هفته اخیر بواسطه بعضی کار های لازم یك هفته از ملاقات احمدعلی خان باز مانده نمی دانست که دراین هفته اخیر او به کفالت راه قم وعراق تعیین شده بود

بنابر این معلوم است که فرخ بچه اندازه متعجب شد وقتی که رفیق صمیمی یابرادر حقیقی خود را در اداره راه قم وعراق یافت احمد علی خان فورا کاغذ های وارده راکه بایستی دیده جواب دهد درکنار گذاشته ازجای برخاست و دست گرمی باوفیقش داده گفت ازکجا فهمیدید کهمن اینجا هستم وچطور شد کهمرا یاد فرمودید

فرخ پس از نشستن گفت معلوم میشود به تعجبی که در موقع ورود از دیدن شما بمن دست داد بر نخوردید من اینجا برای گرفتن بلیط آمده باطاق رئیس چاپار خانه بخیال خود میرفتم وخوش بختانه شمارا جای او دیدم

احمد علی خان گفت شما سفر میکنید ومن اطلاع ندارم خوب رفیق کجا تشریف میبرید آیا در اداره داخل شده یا ماموریتی میروید فرخ فورا در جوابش گفت خیر در اداره داخل نشده ماموریتی ندارم فقط برای زیارت بقم میروم،احمد علی خان که فرخ را بهتر ازخود او میشناخت گفت ولی من بشما میگویم که شما شخصی را تعقیب میکنید ؟

وبلافاصله خنده مخصوصی نمود

فرخ فهمید که احمد علی خان شاید بلیط ملک تاج خانم ودخترش را دیده است پس گفت آیا آنها آمده بلیط گرفتند احمد علی جواب داد بلی ربع ساعت قبل نوکرشان آمده کالسکه دربست برای قم گرفت

آنوقت فرخ بدون اینکه پروائی کند دست در جیبش نموده مکتوب را که آن روز صبح شکوفه آورده بود باحمد علی خان داده گفت بخوانید تاازوقایع جدید مطلع شوید

احمد علی خان کاغذ را گرفته ضمنا زنك زده پیشخدمتی وارد شده اورا باوردن دوفنجان چای امر کرده بعد با دقت کاغذ را خوانده آنوقت روی را بفرخ نموده گفت خوب شما چه خیالی کردید چه میخواهید بکنید

فرخ گفت عجالتا جز تعقیب اوخیالی ندارم زیرا هنوز چیزی بیش ازاین بعقلم نرسیده ولی دوخیالم که کاررا باین اشخاص پست تمام کنم؛

احمد علی خان جواب نداده کمی فکر کرد یك مرتبه بفرخ گفت من یك راهی بنظرم رسید اگر تو جسارت داشته باشی بان عمل خواهی کرد

فرخ ازاو درخواست نمود که آن را بـرای او همان دقیقه بیان کند وباخودخیال کرد شاید آن راه وصال معشوقه را برای او سهل وآسان نماید

آن وقت احمد علی خان آهسته باو گفت که اگـر مایل باشی من وسائلی فراهم می آورم که تـو بتوانی مهین را از پدر و مادرش دبوده در تصرف خود نگهداری و بعد آنهارا مجبور کنی که دست اورا دردست تو گذارده بعروسی شما رضایت دهند فرخ از خدا چنین خبری را میخواست از احمد علی خان خواهش کرد که او را از طرح نقشه خود مطلع گرداند

احمد علی‌خان هم برای او بیان کرد که ممکن است در عرض راه درشب تاری مهین را بازن دیگری عوض نمود

فرخ که جز مصاحبت معشوقه چیز دیگری را مایل نبود وبرای نیل باین مقصود حاضر برای همه‌قسم فداکاری بوداین طریق را فورا پذیرفته از او خواست که ممکن الاجرا بودن این قضیه را برای‌او شرح دهد

آنگاه احمد علیخان باز گفت البته این عمل وقتی صورت خواهد گرفت که مهین هم مطلع باشد و قسمت راجع بخود را انجام دهد ولی درهرصورت باید بدینطریق آنرا اجرا نمود دریکی از منازل عرض راه کالسکهٔ شما و آنها هردو میرسند دریك موقع مناسب مثلا درشب تاریك دختری را که شما همراه برده اید بدون هیچ صدا در کالسکهٔ آنها رفته می نشیند ومهین هم در کالسکهٔ شما خواهد آمد آنها بطرف قم وشما بطرف طهران حرکت میکنید ولی البته اجرای اینعمل متضمن قسمتهای دیگری است که تو درصورت قبول کردن و راضی شدن مهین انجام آنها را بمن واگذار خواهی کرد

فرخ دیگر تحمل نکرده ازجای برخاست بیچاره عاشق از شنیدن اینمطالب مسرور شده بود که سراز پای نمیشناخت او موانع ومشکلات راهیچ میدید نقشه را کاملا اجراشده و مهین را درنزدیك خود دیده و تصور میکرد که چگونه دست درگردنش انداخته اورا بوسیده وباو میگوید

مهین عزیزم افسرده مباش دلتنك مباش پدرت تورا آزار نخواهد داد مادرت جز مختصر توبیخی بتو چیزی نخواهد گفت منم فرخ توام غلام توام عاشق دلداده توام

پس روی را باحمدعلی خان نموده گفت چه مهین قبول کند وچه نکند شما کارهارا مرتب کنید ودرهرصورت بلیط کالسکه برای من بنویسید زیرا بقم خواهم رفت ولی اگر اوپذیرفت آن نقشه را اجرا خواهیم کرد

آنگاه دستی برای خداحافظی بدوست صمیمی خود داد .
ازدر اطاق خارج وبدرشکه که منتظراو ایستاده بود نزدیک شده
سوار گردیده ازاو خواست که باسرعت تمام بمنزل برود

بی‌چاره فرخ خورا گم کرده خیال داشت هرچه زودتر
بمنزل رسیده وعریضه درجواب مکتوب مهین بنویسد ولی بدبختانه
بشکوفه وعده فردا داده بود

ده دقیقه بعد بمنزل رسیده وپس ازآنکه ازشدت شعف دو
تومان بدرشکه‌چی انعام داده واردخانه‌شد دایه‌اش رادرمقابل
خود قبل ازدیگران دیده‌ازاو حالات عفت‌را پرسید

با آندرجه عشقیکه فرخ بمهین داشت بازنمی‌توانست کاملا
خودرا باو مشغول داشته وازحالات یک بیچاره دیگر استفسار
نکند دایه‌اش فورا باچهره خندان جواب‌داد حالش خیلی‌خوب
ومیخواهد شمارا به بیند

فرخ یکسر باطاق فوقانی‌رفته پس‌از درزدن واجازه‌ورود
خواستن وارد اطاق شده برادرانه به تخت خواب نزدیک و از
عفت احوالش راسؤوال نمود آنوقت باوگفت پدر ومادر شما
را ازوقایع مطلع ومستحضر گردانده‌ام

بیچاره هیچ‌ازیک چنان کاغذی اطلاع نداشته ومعلوم‌شد
که تمام آنها متاع بی‌شرافتی وبی‌وجدانی شخص اوست‌وابدا
آنها شمارا از اولادی خود خارج ننموده بلکه تصورمیکردند
کهشما در مصاحبت یک‌چنین شوهر بی‌شرفی در اصفهان مشغول

خوش گذرانی و عیاشی یا اقلا دارای یك زندگانی آرام و راحتی هستید

همین امروز بعداز ظهر این جا خواهند آمد البته شما خود داری کرده برای آنها از مصائب وارده بر خود نقل نکنید که ممکن است قلب آنها رابیش ازحد جریحه دار نموده وشاید مخاطرات جانی برای آنها فراهم کند

عفت در حالتیکه دوقطره اشك ازچشمانش سرازیر شد با صدای ضعیفی جواب داد که چگونه باید از مراحم و الطاف برادرانه شما سپاس گذاری نمود .

فرخ برادرانه پیشانی اورا بوسیده گفت شما خواهر من هستید قلب من ازاین وقایع چرکین است

من اگر جان خودرا هم بباد دهم انتقام شمارا از این ناجوان مرد خواهم کشید

درموقع گفتن این عبارت چنان رنك فرخ سفیدشده بود که درجه تاثرات قلبش را از این وقایع ناگوار میفهماند ودر چشمانش تصمیم غیرقابل تغییری خوانده میشد

ده دقیقه بعدفرخ ازاطاق خارج شده وبه عفت توصیه کرد که کمی استراحت کند سپس بعمارت پائین آمده پس از مدت زمانی قلم در دست گرفته مکتوب ذیل را برای مهین نوشت

محبوبه عزیز مرقومه ات رسید وزیارت شد

من همان دیشب حس کردم که پدرت آن پدری

که اگر اجازه بدهی دل سخت و بی عقل نسبت

بتو معرفیش کنم برای جدائی تو ومن یعنی روح وجسد راهی بمادرت که آنهم اگر اجازه بدهی ساده و جاهلش بخوانم نشان داد من همان دیشب درموقعی که دست را دردستت گرفته و ازاینرو قلب پراز عشقم راباقلب پراز مهر ومحبت اتصال داده بودم فهمیدم که پدرت جز سودای وکالت چیزی درسر ندارد تورا باهرطریقی که میسر شود بان شخصی که اودرنظردارد خواهدداد ولی اگرتو بخواهی یعنی اراده کنی که آن شوهررا نپذیرفته غلامی فرخ را برآقائی آنهائی که میخواهند تورا درخانه نشانده باموالت بادیگران نعیش کنند ترجیح دهی اگر بمکنونات قلب من مطلعی و بالاخره اگر عشق را حقیقی نصور میکنی ممکن است حاضرشوی که درموقع مسافرت ازمادرت جداشده نزدمن آئی تاقدمهایت رابردیده نهاده وجود عزیزت را درآغوش خود جای دهم

میدانی بچه قسم همین که بگوشك نصرت رسیدید نایب چاپارخانه بنابر دستوریکه قبلا خواهد داشت شمارا تارسیدن من کشب بعد خواهدبود بعذراینکه اسب نیست معطل خواهد نمود بالاخره بورود من اسب برای کالسکه شماحاضر نموده درآنموقع که بایستی شجاعت خودرا نشان داده اگر حقیقتا غلامت را به غلامی قبول وعشقش را می پذیری در کالسکه من آمده بطرف طهران برگردی

این نکته راهم بدان که در عوض تودرکالسکه زنی دیگر

خواهد نشست وازاینرو مانع از آن خواهد شد که مادرت بزودی ازغیبت تومطلع نگردد

مهین پدرت بعشق عقیده ندارد پدرت حاضر نخواهد شد که دست تورا دردست من گذارد مارا بیك آتیه روشن و یك زندگانی خوش ومفرح امیدوار کند پدرت حریص استوحب جاه دارد پدرت یك داماد بداخلاق بی تربیت جاهل و بالاخره بی شرف اما پولدار را بمن ترجیح میدهد مهین مادرت فکر ندارد باو تکیه مکن که ازاو امیدی نیست و برای او کاری نمیتواند بکند مهین بفکر خود اتکاء کن و دراین موقع باریك تصمیم بگیر

آنکه تورا دوست دارد ومیپرستد فرخ — دقیق

فرخ کاغذ را پاکت کرده همان موقع صدای توپ ظهر شنیده شد فرخ نهار را خواسته چندلقمه ازروی بی میلی صرف نمود وبعداز نهار در روی صندلی دسته داری نشست سر را میان دودست گرفته بفکر فرورفت آیابرای اوفکر کردن لازم نبود درصورتیکه میخواست باآن اشخاصیکه بجزپول بهیچ چیز عقیده ندارند اعلان منازعه دهدآیا برای اوفکر کردن لازم نبود درصورتیکه تادنیا بوده است پولدار فاتح بوده

ولی فرخ جوان بود فرخ حقیقتا عشق داشت فرخ نثارجان خودرا برای وصال مهین هیچ میدانست ضمنا باخود میگفت خداوند بامن همراه است اواحمد علی خان را در مقابل من

گذارد تا یک چنین راهی را بمن نشان دهد بیچاره نمیدانست که خداوند اغلب عشاق را بدوا مر امیدوار مینماید ولی ناگهان چنان اورا ناامید میسازد مرگ را باشعف خود درخواست نموده زندگانی را بسی تلخ وغیر قابل تحمل میداند

فصل بیستم

در راه انتقام

تقریبا مقارن ده بعداز ظهر بود

یک کالسکه سیاه رنگی که به دو اسب کهر قوی هیکل بسته شده بود در مقابل در منزل فرخ ایستاده و بلافاصله درشکه که آنهم بواسطه نداشتن نمره خود را اربابی معرفی میکرد رسیده در همانجا توقف کرد

در کالسکه اول بواسطه پیشخدمتیکه سابقا او را منزل آقای ر ... السلطنه دیدیم باز و پیر مردیکه با زحمت زیاد حرکت میکرد و در زیر دو بازو دو چوب داشت از آن خارج شده با کونک پیشخدمت بطرف منزل فرخ رفت از درشکه هم یک خانم کوتاه قد که با وجود چادر سیاهش مسنی خودرا معلوم میکرد پائین آمده اوهم باخادمه اش بطرف منزل فرخ آمد دق الباب نمود دودقیقه نگذشت که در باز آن پیرمرد وآن خانم هردو در آنخانه داخل شدند فرخ که شخصا تا نزدیک در آمده بود فورا بان دو شخص بد بخت تعظیمی نموده بطرف پیرمرد

رفت و زیر بغل او را گرفته و از قوه جوانی خود باو کمك نموده بطرف عمارتش برد خانم هم در عقب آنها روانه شد

بیچاره عفت از انتظار حوصله اش تمام شده بود او مایل بود که هر چه زود تر پدر و مادرش را دیده پس از تو بیخ آنها که چرا او را بدون دقت بیك چنین شخصی داده اند با آنها بمنزل رفته و حقیقة با خیال آرام دمی استراحت کند بدبخت دختر هنوز باور نمیکرد که از آن مکان فرار کرده واز شنیدن آن کلمات رکیك راحتی یافته و فقط شاید دیدن محیط منزل پدر آن محیطی که اول دفعه چشمانش در آن باز و خاطره های شیرینی از آن در قلب دارد ممکن بود کاملا بر او ثابت کند که دیگر مخاطراتی برای او وجود ندارد و هیچ حادثه ناگواری برای او رخ نخواهد داد ناگاه در باز وعفت در آستانهٔ در پدرش را دید که برشانه مادرش تکیه نموده

عفت میخواست بر خاسته احترامات لازمه را در حق آنها مجری دارد ولی نتوانست زیرا همانندم از حال رفت ولی این بیهوشی از خوش حالی بود چه ده دقیقه نگذشت که به خود آمد پدر و مادرش را هر کدام در طرفی از تخت دید که دست اورا دودست گرفته می بوسند و قطرات اشك گرمشان بدستان او فرو میریزد عفت هم بدون اینکه کلمهٔ بگوید آهسته آهسته شروع بگریستن نمود

ربع ساعتی این مجلس باین طریق طول کشید آن پدر و مادریکه سعادت آتیه اولادشان را دقیقهٔ در نظر نمی آورده

و بدون اینکه در اطراف دامادشان ملاحظاتی بکنند و از دخترشان سؤال بنمایند رضایت داده بودند برخیط خود گریان

و آن بیچاره دختر هم از آن وضعیات شوم و قبیح که برای او پیش آمده متاسف و متاثر بود

یکمرتبه درباز و فرخ دیده شد که آهسته پیش آمده روی را باندو کرده گفت معلوم میشود شما میخواهید گریه کنید ولی حالا دیگر موقع گریستن نیست اکنون وقتی است که باید فکر انتقام نموده و بیك چنین بی وجدانی فهماند که حیثیت یك خانه واده نجیب نباید ملعبه او و سایر بی وجدان ها گردد

گریستن کم کم قطع شد و درد دل کردن شروع گردید زمانی مادر از آنقسمت های حزن انگیز از دخترش سؤال نموده از شنیدن آنها انگشت حیرت بدندان میگزید و گاهی پدر از رفتار شوهر اواز اصفهان ازار میپرسید و نشانی پارك غربی از او میخواست ولی بالاخره

فرخ که در گوشهٔ ایستاده بود مذاکرات آنها را قطع نموده گفت تاسف برگشته نتیجه ندارد باید آنچه رامشعشع ودرخشان نموده باید شجاعت نشان داده گوشمالی سختی باوداد

عفت هم تصدیق قول فرخ را نموده گفت : مادر و پدر عزیز آنچه گذشته است گذشت ولی نباید گذارد که آنجوان واقرانش باین قبیل حرکات زشت مبادرت ورزند باید فکری کرده راه چارهٔ جست

ولی آیا پدریکه در دربار مظفر شاه به بت پرستی عادت کرده تعظیم و تکریم موجودی را از واجبات شمرده حقیقتا مخالفت امر او را مخالفت با امر خدا میدانست و مادریکه تربیتش فقط در مدرسه دایه بوده که اورا جز بعقیده داشتن لولو و جن و همزاد معتقد نموده میتوانست فکری کرده و راهی برای انتقام جویند

خیر زیرا آنها بیش از پیش بی فکری خودرا در راه بدبخت نمودن دختر ساده بدبختشان امتحان داده بودند پدرش از آنهائی بود که خود را در راه مرك دیده دنیارا به بی اعتنائی نگریسته و باصطلاح درویش شده و باین اصول عقیده داشت که هرچه پیش آید خوش آید

مادرش خر خر دجال و دعای ملا ابراهیم یهودی وجله بری عقیده نداشت

در این صورت این کوتاه فکران چگونه می توانستند وسیله به جویند

چرا میجویند اما چطور : آن یکی میگوید که خوردن چهل بادام در چهل شب وشبی صد بار دعای . . . آن داماد بد جنس را سنك خواهد کرد و این یکی چشم بندی لوطی غلامحسین را در نظر گرفته میگوید اگر باو متوسل شویم حتما با چشم بندی همان طوریکه مهره را مفقود میکند آنرا هم مفقود خواهد کرد ؟ ولی فرخ آیا فرخ هم این عقاید باطل پوسیده کهنه را دارد آیا او هم باین وسائل متشبث می

شود او بر فکر جوان و قوه جوانی خود تکیه میکند او سعی مینماید که این فرومایگان و پست فطرتان را از سطح زمین بردارد فرخ از جبهه آن دو افکار آنها را فهمیده پس روی را به عفت نموده گفت خانم شما غصه نخورید راه ندهید اگر از او انتقامی کشیده شود بدست من خواهد بود آتش غضبی که از شنیدن آنوقایع شرم آور شما در قلب من ریخته اید خاموش نخواهد شد مگر وقتی که او را به پست ترین عذاب ها مبتلا سازم

عفت تصمیم او را قطعی دیده از این رو خوش حال شده دیگر اظهاری نکرد وفقط شنیده شد که باطریق مخصوصی گفت شما برادر من هستید

فرخ این صدا را شنید قلب جوان طپید عفت را بادقت نگریسته سرخی درجبهه بیچاره دختر ظاهر شد فرخ هم بدون اینکه بنمایاند آن انقلاب را دیده روی خود را بطرف آقای ر... الدوله برگرداند

بی چاره دختر در قلبش احساسات غریبی نسبت بفرخ حس میکرد ولی آیا فرخ میتوانست اورا جز بنظر خواهری بنگرد ؟ ربع ساعتی بعد آقای ر ... الدوله روی را بطرف زنش نموده گفت خانم باید رفت و عفت را همراه بردعفت هم این نظریه را پسندیده تمایل خودرا باینکه هرچه زودتر بخانه پدرش برود اظهار کرد وباوجود اینکه مجروح بود ولی چون جراحت بی‌اندازه جزئی بود فورا ازجای برخاست

فرخ هم چون مجبور بود بطرف قهوه خانه چالمیدان برود مانع رفتن آنها نشد باصطلاح تعارف نکرده فقط گفت عجالتا برای مدت کمی مسافرت خواهم کرد ولی درمراجعت حتما تحقیقات در باره آنشخص یعنی علی اشرف خان نموده ونقشه انتقام‌را طرح خواهم نمود

آنوقت مادر عفت‌را پهلوی عفت گذارده آقای ر... الدوله را با خود نزد پدرش برده آن دوست قدیمی ربع ساعتی با هم درد دل نموده افسوس خودرا برادواریکه چوب میخوردند وفحش میشنیدند وپول میگرفتند اظهار کرده چند دقیقه به مشروطه و مشروطه طلب فحش دادند

بالاخره آقای ر . . . الدوله و خانم محترمش و عفت بر خواسته در حالتیکه هر کدام با نظری فرخ را مینگریستند یعنی اولی فکر میکرد که اگر چون فرخ پسری داشت چه پسری خوب و خوش قلب بود و دومی اورا آرزو میکرد و سومی بنظردیگر یعنی آنچه که طبیعت از وصف و نباتش عاجزاست مینگریست از عمارت پائین آمده پس از آنکه از او قول گرفتند که هر روزه بمنزل آنها برود وآنها را ازملاقات خودمشعوف سازد از حیاط خارج شدند

فرخ نیمساعتی دیگر مشغول فکر شد بالاخره چون در هر صورت وجود یك کمك را برای خود لازم دید تصمیم رفتن به محله چالمیدان را قطعی نموده برخاسته سرداری در بر نموده زلفانش راکمی درهم نموده از در خارج شده نزدیك وهمان

طور که میدانیم جواد را در قهوه خانه دیده و بتوسط طفلی او را نزدیك خود خوانده ازحالتش کاملا مطلع شده ازدادن ٤ عدد اسکناس سه تومانی برای چند روز راحتی فکرش را مسلم وبوعده آن قبیل پولها آتیه‌اش را شیرین و قابل تحمل مینمود نزدیك ساعت هشت بود که فرخ در آنروز بمنزل رسید بمحض ورود احمد علی خان را در اطاق قسمت تحتانی نشسته دید خیلی تعجب نمود - ولی تعجبش از این نبود که‌چرادر غیبت او احمد علیخان در اطاق نشسته زیرا احمد علی خان بیش از آن در مقابل دایه و خادم پیر فرخ قـدر و منزلت داشت بلکه فقط برای این بود که‌چه حادثه جدیدا روی نموده که احمد علیخان بدانجا آمد.

اضطرابش چندان دوامی پیدا نکرد زیرا احمد علی‌خان باو گفت که از فرط علاقه مندی باین مسئله آمده‌ام که در هر صورت رضایت مهین تورا از ترتیب اعمال نقشه مطلع گردانم

فرخ باو جواب داد که مکتوب را نوشته ام فردا صبح باو خواهدرسید ولی درهر صورت طریقه اجرای آنراکاملا بدانم

احمد علی خان هم برای اونقل کرد که‌تو میتوانی در ۲٤ ساعت بعد از او از طهران حرکت کنی زیرا من کاغذی برای نایب چاپار خانه کوشك خواهم نوشت که آنها را تا رسیدن کالسکه شما معطل نماید و این کاغذ را به سورچی طهران خواهم داد که بسورچی کهریزك دهد و او بحسن آباد و همینطور دست بدست باو برسانند ضمنا بشما کاغذی خواهم‌داد

که در موقع ورود خود باو نشان دهید و از آنرو اطاعت شما را واجب و لازم داند همین که شما بکوشک رسیدید دختری همراه خود خواهید داشت که در عوض مهین در کالسکه آنها خواهد نشست و او هم ازمن کاغذی برای رئیس چاپار خانه قم دارد که هرچه زودتر روانه طهرانش نمود و در صورت لزوم - اگر دچار ژاندارمری شود - از او حمایت کند ولی بایستی بعضی قسمت ها را ملاحظه نمود از جمله رنگ صورت اورا تغییر داد مثلا اگر سفید است اورا سبزه نمود که در موقع بتواند فورا تغییر رنگ دهد

فرخ تمام این قسمت هارا پذیرفت بالاخره احمد علیخان برخاسته رفت او هم استراحت کرده صبح خیلی زود یعنی ساعت ۵ از خواب برخاسته شکوفه‌را در آنجا حاضر دید . کاغذرا باو داد وسفارش کرد که هر چه زودتر آنرا به مهین برسانید و همانطوریکه میدانیم مهین آنرا چندین بار بااضطراب خوانده وبالاخره به شکوفه گفت که بهفرخ بگوید مطابق میلش رفتار خواهد شد شکوفه هم فورا فرخ را مطلع نمود فرخ بی اندازه خوشحال شده قدر زحمات شکوفه باپول زردی که در دست او گذارد منظور نمود ربع ساعت وقت رضایت وحاضر بودن مهین را باحمد علیخان اطلاع داد و از او خواست که کاغذ های لازمه را بنویسد سپس بطرف چالمیدان حرکت کرد

جوادرا بی تخلف دید . یعنی در سروعده گاه مشاهده‌اش کرد . او را بی اندازه از متصف بودن بیك چنین صفت که

بدبختانه هیچ در ایرانی دیده نمیشود تبریك گفت

در ایران مثلا شخصی یکی از دوستانش‌را به‌حلیم روغن در صبح زود دعوتش می‌کند نزدیك ظهر آن دوست عزیز ؟ از منزل بر خاسته کل چین کل چین بطرف نقطه معهود می‌رود و از صاحب خانه که تا آن ساعت در انتظار بوده در آنموقع حلیم را طلب میکند

از جمله شخصی بیکی از دوستانش وعده میدهد که‌دو بعد از ظهر خدمتتان میرسم دو میگذرد ۳ میگذرد وچهار میشود پنج میرسد نزدیك ساعت هفت آقا وارد خانه دوستش شده و فورا بایك صدای مظلومانه و یك صورت حق بجانب می گوید به بخشید اگر قدری دیر شد چه عرض کنم از گرفتاری ..

در صورتیکه اغلب هیچ گرفتاری در میان نبوده و فقط تنبلی او این اندازه اسباب زحمت صاحب خانه را فراهم نموده ولی در دعوت به مهمانیها کمتر این قبیل تخلف ها روی می دهد بلکه علاوه براین که شخصی سر آفتاب خودرا بدانجا میرساند در راه چند نفر دیکر را هم با خود همراه کرده بدانجا میبرد و به صاحب خانه بدون هیچ خجالت اظهار میدارد آقایان که ارادت مخصوصی خدمت سرکار عالی مدتها است دارند در عرض راه بنده را دیده چون خیلی مایل بودند که به زیارت سرکار نائل شوند و ضمنا بهتر از این وقت برای اظهار عرض ارادت نمی توانستند بجویند این بود که با بنده معا خدمتتان آمدند

آنوقت بیچاره صاحب خانه باید برای چند نفرمهمانی که نه برای عرض ارادت بلکه فقط برای خوردن یك پلوی چرب بدینجا آمده اند تهیه دیده مهمانی مختصر خودرا به مهمانی بزرگی تبدیل کند

پر از مطلب دور نشویم فرخ از جواد پرسید آنچه گفتیم بمادرت گفته یا خیر

جواد جواب داد بلی پول شما را بانها دادم که عجالتا داشته و تا مدتی خرج کنند ضمنا از آنها خدا حافظی کرده گفتم بسفر میروم خیلی مایل بودند که تاکاری خانه بمشایعت من بیایند ولی آنها را مانع شدم

فرخ گفت خیلی خوب بیا برویم آنگاه هردو با هم به طرف قسمت های شمالی حرکت کردند فرخ در راه باو گفت برای ما سفری پیش آمده فردا صبح بطرف قم میرویم ولی ممکن است دو روز بیشتر طول نکشد

جواد اظهاری نکرده هردو بمنزل رسیدند

بمحض ورود فرخ دایه اش را احضار و از او خواست که خواهر زاده اش حمیده را نزد او حاضر کند زنی را که فرخ حمیده نامیده بود اززنهای حقیقتا تاحدی غریب بود .

حمیده در سن نه سالگی بجوان نجاری که هیجده سال بیش نداشت شوهر نمود و تا این زمان که بیست و سه چهار سال از عمرش میگذشت بغیر از جوان نجار هفت شوهر دیگر نموده بود .

معلوم است دختری که هشت شوهر نموده و با هشت اخلاق متباین سر کرده باشد چه اندازه از کار در آمده و کاردان میشود

حمیده زمانی با آخوندی روز کار گذرانیده و مدتی با شوهر دائم الخمری سر کرده و چند ماهی با یکی ازلوطیان طهران شب را روز کرده و چند روزی صیغه فکلی گردیده با اخلاق مستفرنك او ساخته و بالاخره مدتی غرغر حاجی آقائی را شنیده و زمانی کلاه سر حاجی زاده گذاشته و از همه مضحك تر اینکه چند ماهی با ریش سفید یکی از شاهزاده کان بزرك که او را به صیغه گی گرفته بود بازی نموده بود ؟

فرخ برای انجام مقصود خود یك چنین زنی را لازم داشت که موانع را هیچ تصور نموده پیشنهاد او را بپذیرد نیمساعت بعد حمیده با دایه اش وارد خانه شدند

فرخ او را از کوچکی میشناخت و مدتها با هم همبازی بودند پس بدون اینکه پروائی کند باو گفت حمیده تو بایستی باین همراهی کنی و خدمتی را که از تو میخواهیم انجامش را بعهده گیری و آن اینست که اولا با من در کالسکه نشسته بطرف قم بیائی

از شنیدن کلمه قم در جبهه دختر وجد و شعفی فوق العاده نمایان شده گفت چه بهتر از این که در خدمت شما آقا بزیارتی نائل شوم ضمنا با خود گفت شاید در قم مردی

را بدام انداخته خود را به ریش او ببندم

آنگاه فرخ باو گفت ممکن است بشهر قم نرسیم ولی شاید هم رسیدیم در هر صورت در راه قم خواهیم رفت و تو بایستی شجاعتی نشان داده در کوشك نصرت از کالسکه ما خارج شده در کالسکهٔ که بتو نشان میدهم بروی به نشینی این راهم بدان که ممکن است آنهائیکه درآن کالسکه هستند تورا بدست ژاندارم بسپارند ولی تو در اول خود را لال نشان بده و اگر ژاندارمها استنطاقت نمودند بگو که من در کالسکه بطرف طهران می رفتم در تاریکی ملتفت نشدم که عوضی در کالسکه غیر نشسته ام

ولی من نخواهم گذاشت که کار بدینجا برسد زیرا به محض ورود بقم تو میتوانی در مکانی رفته تغییر شکل دهی و بصورت اصلی خود در آئی

دختر تعجب کرد چطور به صورت اصلی خود در آید آنگاه فرخ بجهت او شرح داد که رنك سفید تورا من بوسیله دوائی به سبزه تند بدل می کنم و تو در چاپار خانه قم بهر عنوانی که ممکن میشود درمکانی رفته با روغنی که همراه داری رنك خود را مجددا سفید و بواسطه سیاه کردن ابرو و سرمه کشیدن چشمانت را تاحدی تغییر داده آنگاه چادرت را بر عکس سر نموده حاشیه اش را تغییر و چاقچور که در بقچه بر پا نموده بعوض کفش اولی که در آنجا خواهی گذارد کالش در پا خواهی نمود

حمیده خیلی محیل و مزور بود برای او این قبیل کار ها چندان اهمیتی نداشت و شاید در مدت عمرش چندروزی در محبس نظمیه سر کرده بود پس بدون اینکه واهمه بکند فورا حاضر شد که انجام این امر را بعهده گیرد در عوض فرخ هم باو راجع بان چیزیکه زنان و دختران بیشتر از هر چیز اهمیت میدهند وعده صریح داد یعنی باو گفت که در مراجعت او را به شوهر جوان خوبی خواهد داد و وسائل عروسی را شخصا فراهم خواهد نمود

دیگر برای حمیده تردیدی باقی نماند

دو ساعت دیگر کاغذ های احمد علی خان رسیدند و چون سر پاکتها تماما باز بود فرخ آنها را خواند

یکی از آنها بدین مضمون بود

مقرب الخاقان نایب چاپار خانه کوشك نصرت شرحی که دیروز نوشته ام تابحال ملاحظه کرده اید

اوامر حامل این مکتوب را اطاعت کنید و در انجام مطالبش با جدیت بکوشید

کفیل چاپار خانه خط قم و عراق
احمد علی خان

یکی از آنها برئیس چاپار خانه قم عنوان شده بود و مضمونش باین طریق بود

دوست عزیزم پس از تقدیم عرض ارادت و بندگی در مقام تصدیع بر آمده از آن وجود محترم مستدعی چنانم که

وسایل و تسهیل حرکت حامل عریضه را هرچه زودتر فراهم نموده و ضمنا در صورت لزوم حمایت خود را از او دریغ نفرموده که ابراز این لطف و مرحمت حقیر را بیش از حد ممنون و متشکر خواهید فرمود توضیحات لازمه را خود او به جنابعالی خواهد داد

دوست شما احمد علی

فرخ مکتوب اخیر را به اضافه دو لیره به حمیده داده باو گفت همینکه بقم رسیدید فورا اطاق رئیس چاپار خانه رفته از او درخواست میکنی که تو را روانه طهران نموده و ضمنا از او خواهش میکنی که مکانی خلوت بتو نشان دهد که تو در آنجا رفته تغییر شکل دهی

آنروز گذشت فرخ بی اندازه مضطرب بود زیرا فردا بایستی منازعه را شروع کند بیچاره میترسید درراه بموانعی برخورد که برداشتن آنها از قوه او خارج باشد

صبح روز بعد فرخ و جواد و حمیده بطرف قم حرکت کردند و شب آن روز بکوشک رسیدند

دیگر خواننده محترم بقیه وقایع را میدانند و همین‌قدر می گوئیم که نایب چاپار خانه کوشک اول خیال داشت که اسب برای کالسکه ملك تاج خانم بدهد ولی همینکه سورچی کاغذ احمد علی خان را که دست بدست از طهـــران آورده بودند باو داده خواند مجبورا برای اطاعت رئیس خود آنها را تا شب دیگر معطل نمود

فصل بیست و یکم

دو جانی

در قسمت شمالی طهران یعنی در همان نزدیکی منزل فرخ در سر یك چهار راهی که به چهار راه کنت موسوم است یك عمارت نسبتا مجللی واقع شده که بر خلاف سایر عمارت های شهر طهران بناهش در طرف خیابان و رو بقسمت مشرق است این بنا خیلی طولانی و شاید چهل یا پنجاه ذرع طول داشته باشد دارای دو طبقه و در قسمت طبقه فوقانی آن ایوان طویلی واقع است که باندازه طول عمارت عمارت طول دارد و در قسمت تحتانی این ایوان باریکه ایست که ستون های مکعب مستطیل مانند بافاصله های متساوی درمقابل آن قرار گرفته و عابرین خیابان می توانند در موقع آمدن باران و یا آفتاب سوزان تابستان از آن عبور نمایند

این عمارت دارای در بسیار بزرگی است که نزدیك زاویه جنوب شرقی یعنی در آخرین قسمت عمارت قرار گرفته اگر از در بزرك داخل عمارت شویم بلا فاصله از طرف راست پله هائی می بینیم که اگر از آنها صعود نمائیم داخل در اطاق کوچکی می شویم که در آن چند جای رختی بردیوار کوبیده اند و اغلب بر حسب فصل کلاه و پالتو و شنل بآنها آویزان است از این اطاق اگر عبور نمائیم در آن عمارت

اطاق های متعدد دیگر که از جمله طالار بزرگی است مشاهده می کنیم که در اطرافش صندلی و نیمکت های متعددی قرار داده اند

این عمارت کلوب ش ۰ ۰ ۰ است و ما گرچه نظرا نتقادی در اطراف آن مکان نداریم و اقلا آن جا را یك نقطه می دانیم که شاید ایرانیان را به یك زندگانی اجتماعی عادت دهد فقط چون یك قسمت از تاریخ ما در آن محل می گذرد مجبورا اسمی از آن جا می بریم

در عصر همان روزیکه صبح آن ملك تاج خانم از مفقود شدن دخترش مطلع شده بالاخره مجبورا بقم رفت دو نفر که با لباس های اروپائی ملبس شده و فقط کلاهشان بایرانی بودن آنها را ثابت می نمود در ضلع شرقی عمارت فوق الذکر یعنی روی بطرف خیابان در کنار میز کوچکی در روی دو صندلی قرار گرفته بودند یکی از آنها قامتی بلند چهره سیاه رنك و سبیلی بی اندازه ضخیم و چشمانی درشت داشت و کلاهش بفرم نظامی و لباسش کوتاه از چوچونچه و کفش سفیدی در پای نموده و کراواتی پهن سیاه رنك که دانهای سفیدی در آن دیده می شد بر گردن بسته بود دیگری بعکس قامتی کوتاه داشت قدری سفید رو بود و یك دقت کم میفهماند که در طفولیت بیش از حالا سفید و سرخ بوده . سبیل او قدری باریك چشمانش ریز و گرد او هم لباسی از فلانل سفید در بر داشت شلوارش از پارچه مشکی که راههای

سفیدی داشته بود کراواتی بنفش رنگ بسته بود هردوچهل و هشت یا پنجاه سال از عمرشان میگذشت

این دو نفر مشغول صحبت بودند ولی هر دفعه که خانمی از آن قسمت عبور میکرد توجه آن دو را نسبت بخود جلب و در چشم هر کدام از آنها میل و رغبت غریبی بر آن خانمها مشاهده میکردید

دومی یعنی آن کوتاه قد سفید رو رو را باولی نموده گفت : خوب فرمودید که خانواده را بقم فرستادید تا زیارت کاملی بکنند ولی خود شما زیارت بعضی اشخاص را که در اینجا هستند ترجیح دادید

خنده بلندی بر اثر این عبارت بر شنونده یعنی ف ... السلطنه — چون اولی بود — دست داد . گفت چکنم میدانید که دنیا را باید گذراند خانم حالا دیگر قابل استفاده نیست او دیگر رتبه والده مقامی را احراز کرده باید بفکر توشه آخرتش باشد اخلاق مراهم که میدانید تا ساعت آخر بایستی ازمعاشرت مهرویان استفاده کنم

آنگاه رفیقش که اگر خواننده حدس زده باشد همان شاهزاده ك . . . یعنی پدر سیاوش بود گفت : البته البته باید این دو روز دنیا را خوش بود من به پسرم اغلب همین مطالب را میگویم ولی مگر نصایح مرا گوش میکند بیچاره زندگانی را بخود تلخ نموده ساعتی از منزل خارج نمیشود دائما مشغول خواندن کتب علمی است از جمله مرا مجبور

کرده که در منزل برای خود لابورا توار شیمی درست کند حقیقة از اخلاق او نمیدانم چه عرض کنم گاهی اگر جسارت نباشد میگویم این پسر با این اخلاق و با این درجه معلومات نبایستی از من باشد هرچه خود من به بعضی اعمال علاقه مندم او احتراز میجوید از جمله چند روز قبل باو می گفتم پسر جان این اندازه بخود زحمت دادن و مرارت کشیدن اسباب کسالت مزاج تو خواهد شد ولی مگر پذیرفت در جواب من گفت پدر بی جهة این مطالب را نفرمائید من مثل سایر جوانها نیستم که خوردن مشروب و رفتن بعضی نقاط را اصول زندگانی خود تصور کرده ساعتی از نوشیدن آن و دمی از رفتن آنجا خود داری نکنم من احساسانم پاك و نسبت بوطنم علاقه بی غل و غش دارم من مایلم که در نتیجه زحمت وطنم را رهائی داده شاید بتوانم هموطنانم را از دست این دوا فروش ها که اغلب بدستور اطباء تا آن درجه خون مردم را می مکندودوای هفتصد دیناری راپانزده قران می فروشند نجات دهم من میخواستم شاید بعد ها بتوانم مقداری دواجات بسازم که طرف لزوم عامه مردم است

آنوقت شاهزاده ك . . . سیکاری از جیب بیرون آورده آتش زده گفت پسریکه تا این اندازه بعلم عقیده داشته و به یك چنین اخلاقی متصف باشد با پدری مثل من که نه علم دارم و نه از نوشیدن مشروب و مصاحبت پریرویان در این

سن زیاد میتوانم خود داری کنم ملاحظه میفرمائید چه اندازه فرق دارد

آقای ف . . . السلطنه فورا گفت من میترسم که خدای نکرده بسلامتی او صدمه وارد آید و من از داشتن یک چنین دامادی محروم شوم

شاهزاده ک . . . جواب داد همین طورهم هست بیچاره از سه شب قبل به دمل سختی مبتلا شده و رانراستش مجروح گردیده و این مسئله باعث اضطراب زیادی در من و مادرش گردیده ولی خوش بختانه دکتر اظهار کرد که چندان اهمیتی ندارد و این دمل فقط از کثرت اشتغالات او تولید شده به این طریق که خونش از شدت کار قوی شده میخواهد کمی از رانش خارج بشود تا سلامتی او مجددا عودت نماید

آقای ف . . . السلطنه که از شنیدن کلمه دمل سخت کمی در جبهه اش آثار اضطراب نمایان شده بود بشنیدن این که دکتر اظهار کرده که صحت او بزودی بر قرار خواهد شد نفس آرام کشیده آنگاه گفت اینطور نباید گذاشت باید حتما او را بگردش برده نگذارد که در صحت مزاجش خللی روی دهد .

شاهزاده گفت همین نظر را دارم و شاید در عرض همین چند هفته باملاک خودمان که در قسمت

ییلاق واقع شده برای تغییر آب وهوا بروم

آنگاه آقای ف . . . السلطنه قدری از مایع زرد محتوی گیلاس که ویسکی بود نزدیك لب کرده گفت در هر صورت شما مرا بی اندازه مضطرب نمودید خواهشمندم هر چه زودتر مرا از سلامتی ایشان مطلع سازید

آقای ك . . . گفت بچشم بمض ورود بمنزل ازحالت او سرکار را مطلع خواهم نمود

این موقع یك خانم اروپائی که قامتی بی اندازه متناسب چشمانی درشت بینی کشیده قلمی و لبانی نازك و قرمز چون ورق گل سرخ و دندان هائی بی اندازه سفید و مرتب وچاه زنخدانی مطبوع ودلکش وزلفان بوری بیحد جالب داشت وارد طالار شده میخواست از نزدیك آن دو دوست عبور نموده بطرف اطاق کوچکی که در انتهای طالار واقع شده بود برود بمحض دیدن آن خانم آقای ف . . . السلطنه مشتی آهسته بر پهلوی دوستش نواخته گفت همین است که از دیشب با من آشنا شده و چون در همان موقع خانم نزدیك آن ها شده بود آقای ف . . . السلطنه برخاسته بخانم تعظیمی کرده باو دست داده دستش را بوسید آنگاه بافارسی باو گفت خانم معرفی می کنم حضرت والا شاهزاده ك . . . یکی از دوستان صمیمی بنده بر اثر این حرف شاهزاده دست خانم را که بطرف او دراز شده بود گرفته بدون مقدمه برلب نزدیك کرده بوسید در ضمن

دوستانه یاعاشقانه آن‌را فشرد

خانم هم با یك فارسی که معلوم بود کاملا نمیداند گفت خیلی ازاین آشنائی خوشحال شدم و خود را بواسطه لهجه‌اش روس معرفی نمود

خانم‌مزبور از آنها دورشده بطرف اطاق انتهای تالاررفت

ولی شاهزاده ك . . . نتوانست خود داری کند که او رد شده در اطراف وجاهت وملاحت وصباحت او اظهار عقیده کند زیرا هنوز پنج قدم دور نشده بود که باحالات‌مخصوصی دست رفیقش را فشرده گفت : « خیلی خوب چیزی است » آقای ف . . . السلطنه باو گفت دیشب یکی ازدوستان‌اروپائیم مرا باو معرفی نموده گفت اسم خانم مادام (..) است من از همان ساعت نقد دل خود را نزد او باختم و چون در سر میز قمار نشسته بود مخصوصا باو نزدیك شده فقط برای این‌که خود نمائی کرده باصطلاح مردانگی یا بقول داشها لوطی گیری خود را باو نشان دهم مبلغ هزارو هشتصد تومان باختم‌ولی‌این مطلب درمقابل خنده که‌در آخر مجلس اوبمن نمود هیچ‌اهمیتی ندارد زیرا همین قدر فهمیدم که پولهای من اثر خود را در چشم او نموده شاید ازمن بدش نیامده باشد

شاهزاده ك . . . که براثر دیدن آن خانم رقابت‌نسبت به‌آقای ف . . . السلطنه پیدا کرده بود از شنیدن‌این‌عبارت در دلش خندیده گفت بیچاره چه‌اندازه خودپسند است تصور

میکند که یك چنین خانم زیبائی ممکن است باو دل ببندد دیگر در اطراف آن خانم صحبتی نشد ولی آن دودوست که ما آن ها را جائی نامیده ایم ازجای بر نخاستند ناگهان آقای ف . . . السلطنه مجددا روی را بشاه زاده نموده گفت خوب تصور می کنید حضرت والا که بامساعی میذ له شما من در آن قسمت موفق بشوم .

شاهزاده جواب داد البته بنده که سابقا بشما عرض کرده ام چهار هزار رای شخصا در ملك خود برای شما تهیه و بطوری که غربی ملك من هم وعده داده او هم تادوهزار رای برای شما تهیه خواهد نمود و البته باشش هزار رای شما یك وکیل حقیقی پارلمان خواهید شد ضمنا این قسمت را هم فراموش نفرمائید که در صورت لزوم بوسائل دیگری هم متشبث خواهیم شد البته ممکن است صندوق آراء را عوض نموده و یا آن را سوزانند ولی خوشبختانه این اعمال هیچ مورد نخواهد داشت زیرا رعایای دهات بنده باندازه جاهلند که هنوز ازکلمه وکالت چیزی نفهمیده اند چه برسد باین که کاندیدا یا انتخاب وکیل صحیح العمل را به نظر بگیرند

گرچه این کلمه هم بیجهت از دهان بنده خارج شد زیرا الحمدالله شما هم حامی رنجبرید و هم صحیح العمل و هم مثل این اشخاص دوره گرد بیکار هر روز بطرفی ندویده نمیخواهید جبرا و کیل شوید فقط به بنده که از ارادت کیشان حقیقی شما هستم در این

موضوع اظهاری میفرمائید

از شنیدن این عبارت آقای ف . . . السلطنه قدری بخود بالیده و گفت البته بنده بیکار نیستم که برای وکالت ایندر و آن در دوم من فقط از روی حس دلسوزی به این ملت و نظر خدمت کردن باین آب و خاك است که میخواهم صندلی وکالت را اشغال کرده در قسمت خود باندازه کافی وظیفه مقدس راانجام دهم ؟

و ضمنا چون من شخصا مالك هستم از حال رعیت بهتر مطلعم و میدانم که وضع چه قوانینی برای او اولی تر است مثلا عقیده بنده اینست که نباید یك رعیت را اجازه داد که هیچوقت در مقابل مالك آمده اظهاری بنماید زیرا آن ها تربیت ندارند و کاهی از نزاکت و ادب خارج میشوند و این مسئله باعث بر خوردن به حیثیت انسان میشودوهمچنین خود حضرت والا تصدیق دارند که اگر مدتی اسبی را در طویله نگهداشته از او سواری نخواهند و فقط بجو خوردن اوراوادارند پس از زمانی لگد انداز وسر کش شده درنتیجه ممکن است باعث زحمت و صدمه صاحبش شود

همین طور است رعیت بایستی رعایا همیشه مشغول کارودر زحمت باشند و غذای کاملی نخورند و بعقیده بنده اگرمانند روسیه بانها بعوض گندم ارزن داده شود بهتر و مفید تراست چه در اول دفعه از خوردن کم هیچوقت از وظیفه خودخارج

نشده به کار هـای خود اشتغال جسته داخل در بعضی قسمت های حزب بازی که اخیرا شروع شده نخواهند شد وثانیا در قضیه فروش گندم ثروت بنده و شما فزونی گرفته و این خود باعث ترقی مملکت است زیرا در هر صورت ثروت مملکت ازدیاد یافته شاهزاده باسر مطالب آقای ف ... السلطنه را تصدیق کرده اورا بگفتن تشویق مینمود

آقای ف ... السلطنه هم در دنباله مطالبش گفت بله چند روز قبل در مجلس بودم که چند نفر از جـوانهای تحصیل کرده متجدد گردهم نشسته اظهاراتی مینمودند وفقط بنده بودم که بواسطه عدم اطلاع از موضوع یا از شما چه پنهان بواسطه نداشتن معلومات کافی مجبورا سکوت اختیار کرده بودم در آن میان شنیدم که یکی از آنها می گفت یکی از علمـای انگلیس که داروین نام داشته عقیده بسیار متینی اظهار کرد

شاهزاده ك برای اینکه آن عقیده فهمیده و در بعضی مواقع با آن اظهار معلومات کـند با عجله پرسید آن عقیده چیست آقای ف . . . السلطنه با تانی جواب داد که عقیده او مبنی بر این قسمت بوده که اگر بیچاره را در کنار دیواری از شدت گرسنگی ازحال رفته و محتضر دیدید باو رحم نکنید زیرا لیاقت او بیش از این مقدار نبوده و روی هـم رفته عقیده اش این است که هرکس بهر درجه که نائل شود و یا بهر ذلتی دچار گردد فقط لیاقت اورا بان درجه نائـل و

و بدان ذات دچار کرده است حقیقته این عقیده خیلی باسلیقه من نزدیك بود زیرا ملاحظه می فرمائید که سعدی علیه الرحمه هم فرموده عاقبت گرك زاده گرك شود رحم و شفقت بر افراد انسانی جایز نیست و اغلب اسباب زحمت شخصی می گردد .

آخر آقا هیکل هم بایستی طرف توجه باشد هیچ نمیدانم ملاحظه فرمودید که اگر رئیس فلان اداره یك نفر کوتاه قد بی پدر و مادر باشد مردم باو اعتنائی نمی کنند و حکمش را نمی خوانند زیرا میرزا حسین پسر میرزا علی اکبر تا دنیا دنیا است میرزا حسن پسر میرزا علی است هر اندازه که تحصیل هم کرده باشد باز بدرد کار نمیخورد اوبایستی چوبرکه بیندازد و چوب خط بزند در صورتی که این مسئله کاملا به طور عکس در پسر شما و امثال شما دیده میشود چرابواسطه اینکه خانواده‌اش نجیب ونجیب زاده است او اگرهم تحصیل نکند همینقدر که در پشت میزی برروی صندلی جلوس کرد رعب تمام زیردستانش را میگیرد زیرا بزرك زاده استوبزرك منش لباس حکمفرمائی برقامت او برازندگی دارد

این بود یك سلسله منطق های معکوس که آقای ف . . . السلطنه برای دوستش گفته و با آن هـا میخواست حقوق تمام افراد ایرانی جز یکعده پول دار بی سواد را لگد مال نموده ثابت کند که آنها نجیب زاده نیستند جور بوزهٔ کار

ندارند کاری از آن ها ساخته نمیشود رعیت را نباید آرام گذاشت و زندگانی او را تسهیل نمود زیرا هار میشود و اسباب زحمت می گردد

البته او هم خوب هم عقیده و هم فکری پیدا کرده بود زیرا در یك مکان دیگر بعد از گفتن این مهملات جز کلماتی ناسزا چون احمق بی حس و بی شرف نمی شنید در صورتیکه در آنجا شاهزاده ك . . هر لحظه او را تصدیق میکرد ساعت چهار بعداز ظهر وارزد که ناگهان پیشخدمتی وارد طالار شده در روی سینی به آقای ف . . . السلطنه پاکتی را تقدیم کرد آقای ف ـ السلطنه تلگرافی دید باخود گفت یقین خبر ورود خانم بقم است ولی قبل از هرچیز تعجبش از تاریخ او شد زیرا تلگراف تاریخ وصول و تاریخ مخابره اش چهار ساعت بیشتر اختلاف داشت و این مسئله درایران غرابت دارد زیرا اغلب پس از چهار پنجروز تلگراف بمقصد میرسد درهر صورت یك قران از کیف خود بیرون آورده برای انعام آن به پیش خدمت داد که بفراش تلگراف خانه بدهد در ایران همه چیز مضحك است از جمله انعام فراش تلگراف است بی چاره ایرانی خیلی زود بهر چیزی معتاد میشود و بواسطه همین صفت اغلب دچار صدمات بزرك میشود شاید در تمام عالم انعام گرفتن معمول باشد ولی گویا انعام بزور گرفتن فقط در ایران شایع است معلوم نیست که در اوایل ایجاد تلگراف

خانه در ایران دفعه اول چه شخصی بواسطه شعف و خوش حالیکه از خواندن تلگرافی باو دست‌داده خواسته اظهار لطفی بنماید و انعامی بفراش تلگراف بدهد آن فراش انعام را گرفته و با خود گفته بد نیست اگر همه جا اینطور انعام بدهند کارو بار زندگانی ماروتقی خواهد گرفت ولی باین حرف قناعت نکرده از همانجا با یك پر روئی ووقاحت‌شروع بگرفتن انعام نموده تا امروز که این مسئله رسمی شده تعجب در آن است که یك اداره رسمی مملکت آنرا جزو رسوم نموده تکدی را اجازه میدهد

چیز غریب این است که اگر تلگراف خبر فوت محبوب ترین اشخاص و یا حکم انفصال از شغل مهمی هم‌باشد‌مجبورا بایستی انعام را داد و این مسئله اغلب پس از وقاحت های فراش تلگراف در سر انعام خاتمه میابد

پر از مطلب دور نشویم آقای ف . . . السلطنه تلگراف را بر داشته با جبهه خندانی گفت به ببینم چه نوشته اند

آنگاه بابی اعتنائی پاکت را باز کرده تلگراف را در مقابل چشمش نگاه داشت یکمرتبه شاهزاده ـ دید که دوست محترمش هر دقیقه دقتش‌را بیشتر مصرف بخواندن نموده‌رنگش کم کم تغییر کرده به شدت سرخ وچون طبعا سیاه رنگ بود کبود گردید

ناگهان پس‌از دودقیقه تلگراف ازدستش بزمین‌افتاد گفت دخترم را ربوده اند

شاهزاده فورا تلگراف را از زمین برداشته چنین خواند:

طهران خیابان . . . . عدد کلمات ۴۹

حضرت آقای ف . . . السلطنه حادثه ناگواری رخ
گوشك نصرت مهین مفقود عوض اودرکالسکه زن دیگری
چاپار خانه قم زنهم مفقود اداره ژاندارمری اطلاع
تابحال نتیجه گرفته نشده خانم راحمله عارض دکتر
هم دراینجا نیست ازوما مراتب اطلاع هر چه زودتر
تصمیم بگیرید فیروزه

فراموش نمیکنم که در تابستان ۱۳۳۹ عازم زنجان بودم عصر جمعه تلگراف حرکت رامخابره صبح شنبه حرکت پنجشنبه همان هفته صبح زود بزنجان رسیدم بعد از ظهر در موقعی که خوابیده بودم دق الباب نموده تلگراف حرکت را آوردند رئیس تلگراف خانه در آنموقع غلامعلی نامی

بعد از خواندن تلگراف حالت شاهزاده هم تغییر نمود زیرا براثر این واقعه نقشه های او کاملا برهم خورده ودیگر ممکن نبود از نتیجه وصلت مهین وسیاوش ترمیم خسارت بنماید

بیچاره آقای ف . . . السلطنه هم برقلب وخیالش لطمه وارد آمده بود زیرا در اول درجه دخترش را بیش ازآنحد دوست میداشت که این واقعه را با بی اهمیتی تلقی کندودرثانی از غیبت مهین پایه وکالتش نشست ودیگر شاهزاده حاضر نمیشد که او را وکیل نماید

پنج دقیقه سکوت هیچ یك حرفی نمیزدند عرق از جبین آقای ف . . . السلطنه آهسته آهسته شروع بسرازیر شدن نمود او فکر میکرد که بچه وسیله باید مهین را پیدا کرد با خود میگفت که سبب این عمل کیست ناگاه کلمه بر دهانش آمده آهسته گفت : فرخ !

فصل بیست ودویم

فقط یك شب

ماهین را در حالتی گذاردیم که در کوشك نصرت قبل از اینکه مادرش از جای برخیزد برخاسته بطرف کالسکه حرکت کرده گفت من آنجا می نشینم تاشما تشریف بیاورید

هوا در آنشب همانطوریکه گفتم بی اندازه تاریك بود بطوریکه در دوقدمی شیئی را تمیز دادن ممکن نبود مهین که بایوان مقابل عمارت مهمان خانه رسید با خود گفت اگر من عوضی در کالسکه خودمان بروم بنشینم نقشه مابهم خواهد خورد من باید در هر صورت قبلا کالسکه ها را از یکدیگر تمیزداده تااسباب سرو صدا نگردم قلب بیچاره دختر میلرزید زیرا او هم میخواست در مقابل خود رائی ولجاجت پدرش میخواست خودسری نموده او را تهدید کند. ولی او پیش از آن حدیکه باید از فرخ اطمینان داشت و بنا براین ترسی از مصاحبت و همراهی باو نداشت

فقط چون مادرش را دوست میداشت و میدانست که بیچاره آلتی در دست شوهرش بیش نیست تشویش و اضطراب او را بنظر آورده میگفت بیچاره مادرم خیلی خواهد گریست خیلی از مفقود شدن من صدمه خواهد دید ولی چکنم که من هرچه باو گفتم استقامت کرده شاهزاده را بر فرخ ترجیح داده

ناگهان مهین برق روشنائی کوچکی را در سی قدمی مقابل خود دیده از آنرو کاملا فهمید که دو کالسکه در عقب یکدیگر قرار گرفته در نزدیك کالسکه اولی حسنقلی را دید که اسب ها را در زیر پای سورچی میگذارد و در کالسکه دومی فرخ را دید که در گوشه اطاق آن نشسته و کاملا متوجه باوست .

دیگر مهین تامل نکرده یکسر بطرف کالسکه که روشنائی خدنك از آن برخواسته بود رفته در کالسکه باز وحس کرد که دو دست قوی اورا از زمین بلند کرده درمیان کالسکه قرارداد آن وقت آهسته صدای فرخ را شنید که باو گفت مهین عزیزم من این اندازه شجاعت را از تو امید وار نبودم خوش بخت من که مدتی در نزدیکی تو خواهم گذراند مهین هم باصدای نیمه گرفته که اضطرابش را هویدا میساخت گفت فرخ حالا چیزی نگو کاری بنما که زودتر از این مکان دور شویم

فرخ آهسته باو جواب داد تاآن ها حرکت نکنند حرکت ما صلاح نیست . چه ممکن است اسباب توجه آنها شود دیگر مهین چیزی نگفت ولی قلبش بشدت می طپید ده دقیقه بعد

ملك تاج خانم و فیروزه در کالسکه نشسته بطرف قسم حرکت کردند بلا فاصله جواد هم که نزدیك کالسکه فرخ ایستاده بود پهلوی سورچی قرار گرفت این کالسکه هم به سرعت از آن مکان دور شد

هنوز صد قدم کالسکه درجهة طهران از کوشك دور نشده بود که ناگهان فرخ در آن تاریکی شب حس کرد کهاشك مهین بر رخسارش جاری شد

بیچاره دختر که تا آن زمان کاملا شجاعت نشان نداده و مطابق دستور محبوب خود رفتار نموده حتی حاضر شده بود که مادرش را بفراق خود مبتلا نماید دیگر طاقت نیاورده عنان شکیبائی را از دست داده شروع بگریستن نمود

فرخ بی اندازه مضطرب شد . دستان اورا گرفته بردیده نهاده گفت مهین مهین عزیزم گریستن برای چه اگر نمیخواهی که قلب مرا خون نمائی گریه مکن مادرت را به زودی مطلع خواهم نمود او خواهد دانست که تو در مکان امنی هستی و او میتواند از سلامتی تو تازمانیکه اجازه عروسی مارا از پدرت بگیرد مطمئن باشد این عبارات و این کلمات در حالت مهین تغییری نداده تسکینی به دردش نمیداد گریه اوقطع نمیگردید و آهسته آهسته پی در پی میگفت مادرم بیچاره است . مادرم بدبخت است جاهل است اوتقصیر ندارد میترسم ازغصه فقدان من تارسیدن خبر سکته کند و مرابفراق ابدی مبتلا نماید ، برگردیم فرخ برگردیم بطرف قم برویم مادرم راآنجاخواهیم

دید هردو باهم تضرع کرده ازاو درخواست خواهیم نمود که راضی شد . عروسی مارا همانجا انجام دهد

فرخ مادر اورا بهتر میشناخت فرخ کاملا ازاخلاق عمه‌اش مطلع بود ولی فرخ مهین را درست داشت

فرخ رضایت اورا طالب بود فرخ نمیتوانست گریه او را به بیند قلبش از دیدن اشك او به خفقان افتاده میخواست از شدت تغیر قلب خود را بشکافد

ناگهان حرکتی کرده مشت سختی برقسمت مقابل کالسکه زد سورچی وجواد متعجب شدند همانقدم جوادشنید که فرخ فریاد می کند بایست

کالسکه ایستاد فرخ روی را به‌مهین نموده گفت مهین گریه مکن والااگر دقیقه دیگر گریه کنی همین‌جا خودراازز ندگانی خلاص نموده تورا خواهم گذاشت که رفته بعد از مرك من با شوهر جوان‌غنی خود زندگانی کنی مهین گریه مکن برمیکردم و تورا درآغوش مادرت آن مادریکه سعادت تورا درنظر ندارد خواهم انداخت من هم هرطور که میسر شود حتی‌اگرلازم‌باشد سال ها در بیابان سر گردان زندگانی نمایم و تورا آسوده خواهم گذارد

گریه مهین قطع ولی از شنیدن این کلمات بیشتر حالتش مضطرب شده بطوریکه فرخ راکه ازکالسکه میخواست پائین رفته سورچی را مجبورا بطرف گوشك برگرداند مانع نشد

فرخ از کالسکه پائین جست و بطرف سورچی رفته باو

گفت بطرف گوشك بر گرد

جواد از شنیدن این کلمه خیلی متعجب شده وباخود گفت چه واقعهٔ رخ نموده که فرخ این چنین چیزی را امر می کند سورچی که از نایب شنیده بود فرخ از دوستان صمیمی رئیس چاپار خانه است از ترس عاقبت وخیم اطاعت را واجب دانسته دهانه اسبها را بطرف چپ بر گردانده و میخواست حقیقتا بطرف گوشك روانه گردد که درهمین موقع در کالسکه باز ودر آن تاریکی فرخ مهین رادید که سررا درمیان دودست گرفته میگوید چه میکنی فرخ برنگرد بر نگرد دیگر گریه نمی کنم برویم بهر طرفی که تومایلی :

فرخ باندازه متغیر بود که حالت خود را نمی‌فهمید و به شنیدن این مطالب چندان اعتنائی نه کرده خواهش معشوقه را وقعی نمیگذارد و بسورچی که توقف کرده بود امر کرد بر گردد و بطرف گوشك برود .

ولی همان لحظه شنیده شد که مهین با صدای گرفته فریاد کرد فرخ حرف مرا گوش نمیکنی معلوم میشود دیگر مرا دوست نداری ؟

بی چاره فرخ خود را گم کرد چه جواب دهد چه کند رضایت محبوبه بر همه چیز ارجح است پس بسورچی گفت بر نگرد چه فکری در فاصلهٔ بیرون جستن فرخ از کالسکه و پائین آمدن مهین از آن در مغز مهین گذشته بود جوابش خیلی سهل است از همان افکاریکه در یك چنین مواقع باریك نوس ربه النوع عشق در مغز و قلب دو عاشق ایجاد میکنند

مهین مادرش را دوست داشت ولی فرخ را بیشتر
درقلبش برای او هم محبتی می دید . ولی برای این محبتی کاملتر
آن علقه مادر و فرزندی بود این عاشق و معشوقی
با او هم در صورت اجبار زندگانی یکسر بود
ولی باین زندگانی خوش و مفرح تر قلب او را هم از
غیبت خود آزرده میدید ولی قلب این را شکسته و محزون
تر شاید او زندگانی بدون دخترش را مشکل میدید ولی این
ادامه حیات را بدون او غیر ممکن تصور مینمود :
چه کند چه تصمیمی اتخاذ کند فرخ را رها کند
خود را در آغوش مادرش اندازد یا مادر را رها نموده مصاحبت
یار و محبوبش را ترجیح دهد راه دیگری در پیش نبود مهین
فهمیده بود که فرخ راضی نخواهد شد که با او نزد مادرش
آمده تضرع و در خواست کند
وقت میگذشت ثانیه ها قیمت پیدا کرده بود نزدیک بود
که سورچی کاملا بطرف چپ بر گردد که مهین با حالت ضعفیکه
از شدت گریستن باو روی داده بود بلندشده در را باز کرده
سورچی را امر بتوقف کرده یعنی بفرخ گفت بر نگرد بر نگرد
هر طرف که تو مایلی برویم
فرخ کم کم آرام شده بود حالت خفقان و گرفتگی
قلبش از میان میرفت مجددا به کالسکه بر گشته و در پهلوی
مهین نشست کالسکه حرکت کرد بیچاره مهین برای این که
قلب او را آزرده نکند سکوت اختیار کرده نه حرف میزد و
نه گریه مینمود فرخ هم سکوت او را محترم شمرده حرفی

نمیزداوهم‌افکار زیادی داشت و تصوراتی دراطراف آتیه می نمود
ناگهان مهین سکوت را بر هم زده گفت :

قول دادی که بمادرم خبر خواهی داد از کجا و بچه وسیله خبر خواهی داد زود زود بگو

فرخ چون حالت مهین را آرام تر دید روی را بطرف او نموده در حالتیکه پستانش را در دست گرفته بوسید گفت:

مهین شکر میکنم خدای را که راه‌راست بنظر توآورده عزیزم بمحض ورود باولین منزل تو با خط خود عریضهٔ برای مادرت بنویس و باو اظهار کن که فقط بر اثر سماجت‌ولجاجت آنها است که مجبورا باین عمل اقدام کرده و در صورتی که رضایت به عروسی من و تو دهند اشکال تراشی در راه آن ننمایند بزودی تورا خواهند دید این کاغذ را من بـه نایب چاپار خانه داده از او خواهش میکنم که آنرا هر چه زود تر به قم فرستاده بدست مادرت برساندديگر مهين چيزى نگفت دست او را در دست فرخ باقی ماند و گاه گاهی دو لب فرخ بر آنها آشنا میشد

جوادهم باسورچی مکالمه‌را شروع و از هردرسخن میراندند

ساعت نزدیك دو بعد از نصف شب بود که بقلعه محمد علیخان رسیدنـد فرخ فورا پیاده شده مهین راهم از کالسکه پیاده نموده بطرف اطاق مهمانخانه برد بر حسب اتفاق این اطاق همان اطاقی بود که شب گـذشته مهین بامادرش‌در آنجا شام صرف کرده بودند

حالت مهین اندکی تغییر پیدا کرده ولی خود — داری

نمود دو دقیقه بعد قلم و دوات مرکب فرخ از نایب گرفته نزد مهین آورد مهین هم فورا قلم‌در دست گرفته مکتوب‌ذیل را برای مادر خود نوشت

مادر عزیزم تصدق آستان مبارکت شوم با اینکه بارها عدم رضایت خود را نسبت بشوهریکه شما فقط با نظریات خود برای من انتخاب کنید عرض کردم و شما و پدر محترم را از نتایج وخیم آن مطلع نمودم باز همواره رای مرا در انتخاب شوهر لازم ندانسته طرف توجه قرار ندادید و حتی خواستید بهر وسیله که ممکن شود مرا بشخصیکه شما مایلید به دهید البته اگر من دختری بی فکر بودم فورا برای خود شیرینی هم که شده بود اطاعت شما را بر خود حتم دانسته اظهاری نمیکردم ولی بد بختانه فکر اینکه زندگانی با آن شوهر برای من و آتیه من باو خوب یا بد خواهد شد مجبورا اطاعت کور کورانه در این حالت بی مورد دانسته مخالفت خود را بشما و پدرم اعلان کردم شما مایوس نشدید وخواستید به وسائل دیگر متشبث شوید من هم نا امیدشدم و ازراههای دیگر برای سر پیچی از این حکم آتیه خراب کن داخل شدم شما مرا بقم بردید که او را فراموش کرده و بعد جبرا مرا به قبول آندیگری که‌شما اختیار کرده‌ایدواداریدومنهم‌او را اطلاع داده تا مرا به رباید و بشما ثابت کند که‌درعالم استبداد در رای آنهم نسبت بدختریکه تنها اولاد شماوسعادت آتیه اش بایستی از هر چیز زود تر منظور نظر شما واقع باشد خوب نیست

اینك مادر جان من و فرخ با هم در یك هوای آزادی زیست میکنیم او مرا دوست دارد و من هم او را او با رای من مخالفت نمیکند و منهم با میل او معاضدت میکنم او رضایت مرا طالب است و من هم خوش او را او سعادت مرا خواستار است منهم ساعتی در رفاهیت او

یقینا غیبت ناگهانی من در شما بسی تاثیر کرده بی اندازه رنج کشیده اید و مرا بیش از صد لعن و نفرین نموده اید حق هم داوید زیرا شما بی چاره واقع شده اید اگر پدرم بشما نمیگفت که مرا حتما باید بشاهزاده داد شما مادر جان جدیت در انجام دادن این امر نمیکردید .

درهرصورت اگرمایلید کهدوره غیبت بزودی باتمام رسد . اگر میخواهید که در زندگانی با سعادت من و فرخ بقوا نید تا اندازه شرکت جوئید به پدرم اطلاع دهید که ملاقات من فقط من بعد اثر رضایت اوست اگر عروسی فرخ و مرا اعلان کرد مرا در پای خود خواهید دید . و الا چکنم که مجبورا عرض می کنم شاید دیگر به این زودی ملاقات دست ندهد

فکر کنید تصمیم بگیرید . فراموش کنید که فرخ پسر دائی من و چندان ثروت ندارد . بنظر بیاورید که او محبوب من ، روح من ، شوهر من است . آنکه شما را محترم میشمارد و دوست میدارد کنیز شما مهین . . .

ده دقیقه بعد این مکتوب پاکت شده از دست مهین بفرخ رسید که بهر وسیله که میداند آن را بقم به ملك تاج خانم برساند فرخ هم فورا نایب چاپار خانه را دیده و از او

خواست که این کاغذ را دست بدست بقم برسانند .

اتفاقا کاری پست همان ساعت از طهران بقم رسید نایب کاغذ را بسورچی داد که در گوشك بسورچی جدید داده باین طریق بقم برسانند

ده دقیقه بعد کالسکه مجددا حرکت کرد سورچی باوعده یك انعام زیاد اسبها را با شلاق آشنا نمود و با این طریق قطعا سه ساعت دیگر حسن آبادهشت فرسخی طهران میرسیدند :

بعد از نوشتن مکتوب حالت مهین بکلی تغییر نموده مهین دیگر مهین دو ساعت قبل نبود مهین گریه را قطع نموده بود مهین میخندید قلب فرخ ازدیدن سرور وشعف باهتزاز درآمد

هر دم خود را بمهین نزدیکتر نموده دست آن هادر دست یکدیگر با میلی مخصوص فشرده میشد صورت ها نزدیك هم وگاهی درانفضای کوچك آهسته صدای بوسهٔ طنین انداز میشد

فرخ از خوش حالی و شعف خود را نمیشناخت به او بزرگترین آرزو هایش رسیده بود او مهین را مهینیکه برای او تا آخر دنیا زمین را هیچ می شمرد در کنار داشت

هیچ کس در آن مکان برای آن دو عاشق و معشوق اسباب زحمت نمیشد و آندو را از حرکات شیرین در آن تن نمیداشت مهین هم خوش حال بود اوهم بفرخ میگفت مادرم حتما به پدرم خبر داده ازاودرخواست خواهد کرد که عروس مارا اجازه دهند پدرم مرا دوست دارد حتما از دوری من دلگیر شده رضایت باین امر خواهد داد ومن و تو سعادتمندیم من و تو آتیه درخشانی داریم آنوقت از شدت خوشحالی

وشعف دست میزد

فرخ هم از اینمطالب میگفت :

اوهم برای مهین نقل میکرد که ما یکسر بطرف شمیران میرویم و در قسمتیکه در طرف غربی شمیرانات واقع شده در یك خانه دهاتی فرود آمده منزل میگیریم و زندگانی خواهیم کرد و از آنجا هم تو مکتوبی به پدرت خواهی نوشت هوای آنجا در این فصل خیلی خوب است من و تو استنشاق هوای آزاد نموده مدتی بامردمان دهات که ازهر حیث خوش قلب تر نیك فطرت تر از اهالی شهر هستند معاشر خواهیم بود

انشاءالله بزودی خبر رضایت پدرت را شنیده با هم بشهر مراجعت خواهیم نمود

این بود یك سلسله خوابهای طلائیکه باصطلاح فرانسویان آندو عاشق ومعشوق بی خبر ازهرجا می دیدند و هیچ فکر نمی کردند که دست قضا باندازه در برهم زدن يك زندگانی با سعادت قوی است که حد ندارد

تقریبا دوساعت ونیم بعد یعنی مقارن ساعت پنج و نیم بعد از نصف شب بحسن آباد رسیدند

چون برج جوزا و اواخر بهار بود هوا دیگر روشن شده آفتاب کم کم شروع بیرآمدن نموده طلوع مینمود رنك مهین در این موقع خیلی سفید وپریده بود چشمانش براثر گریستن چند ساعت قبل هنوز سرخ بود فرخ توقف را جائز ندانسته بلافاصله نایب چاپار که فرخ را دیروز دیده و از سفارش نامه اش مطلع بود امر کرد که اسب آورده به کالسکه بستند

و کالسکه حرکت کرد

تا اینجا که وقایعی رخ نداده فرخ امیدوار حادثهٔ رخ نخواهد داد همینطور هم شد زیرا پس از سه ساعت دیگر به کهریزك رسیده از آنجاهم بدون توقف حرکت کرده ظهر به شاه عبدالعظیم رسیدند

آنگاه قبل از اینکه وارد قصبه شوند فرخ کالسکه راامر بتوقف نموده با مهین از آن پیاده شده برای پی کم کردن از کوچه پشت صحن داخل حیاط مقبره شاه شد یکسر بطرف بازار آمده و از بازار خارج شده بگارد نزدیك شدند ساعت دوازده بود ماشین ظهر حرکت میکرد فرخ و جواد در قسمت مردانه رفته بلیط گرفتند مهین هم در حالتیکه روی خودرا سخت بسته بود در قسمت زنانه داخل شده بلیط گرفت ربع ساعت بعد ماشین بطهران رسید و جمعیت قلیل آن که شاید سی نفر میشدند از آن پیاده شده در آخرین قسمت جنوبی طهران یعنی در محله محمدیه متفرق شدند فرخ پس از پیاده شدن جواد را فرستاد که فورا رفته دودرشکه کرایه صدا کند جواد دویده رفت ودر عقبش مهین بطرف اوروانه شدند

موقع ظهر بود عابرین خیلی کم بودند دودرشکه نمره ۱۲۰ و نمره ۳۰۱ در آنجا ایستاده بودند مهین درنمره ۱۲وفرخ و جواد در نمره ۳۰۱ قرار گرفتند آنگاه فرخ بهدرشکهچی ها گفت که باوین بروید

فصل بیست وسوم

فقط یك شب (بقیه)

این دهکده کوچکی است در قسمت شمالی طهران که کمی در ضلع غربی واقع شده یعنی در قسمت غربی شمیرانست واز تجریش و قسمتهای دیگر که در یکنقطه هستند کمی دورافتاده رودخانه کوچکی از وسط آن میگذرد وضع خانهای آن بطریق سایر خانه های دهاتی یعنی همه دار ای دیوار های کوتاه کاهگلی و اطاق های کوچك کاه گلی است

هوی این قسمت بسیار لطیف و مخصوصا درختان زیادی که درطرف رودخانه اش قامت راسته بی اندازه آن مکان را جالب توجه مینمود در تمام طول رودخانه این درخت ها دیده می شود وآنجارا بشکل جنگل کوچکی در آورده است

فرخ خیال کرده بود که با مهین بدین جا بیاید زیرادر این قسمت اولا کمتر اهالی شهر دیده می شوند و ثانیا او در این دهکده آشنائی داشت که سال گذشته دو سه هفته در منزلش اقامت نزیده بود

باغچه که فرخ می خاست بدان جا رود در طرف غربی رودخانه دارای یك عمارت خیلی کوچك و ساختمان دهات بود و بیش از سه اطاق نداشت در قسمت مقابل عمارت باغچه قرار گرفته هر چند ذرع بچند ذرع مانند پله کانی پائین رفته بالاخره برود خانه منتهی می شد زمین این باغچه تماما مستور از علفهای سبز بوده و در این فصل یعنی اواخر بهار اطاقتی

مخصوص در برگ درختان ظاهر بود

دو ساعت بعد از حرکت شهر درشکه ها پس از عبور از یوسف آباد ونک به اوین رسیدند

فرخ انعام درشکه ها بطور شایان داده آن ها را روانه کرد و ضمنا به آنها سپرد که اگر کسی از آنها سؤالی نمود جوابی راجع باو ندهند و درشکه چی ها قول دادند که لب فرو بندند و بکسی اظهاری ننمایند

فرخ بقول آنها اطمینان کرده با مهین و جواد که بعضی اسباب ها را در دست داشته به طرف خانه مذکور که درقسمت انتهای دهکده واقع روانه شدند

ده دقیقه بعد بدانجا رسیدند خوش بختانه در راه کمتر بعابرین بر خورده بودند اتفاقات پس ازدق الباب نمودن معلوم شد که صاحب خانه در خانه است همین که فرخ را دید او را شناخته سلامش کرده تعارف بداخل شدنش نمود فرخ با مهین و جواد داخل شدند دیگر به طرف آن عمارت رفته در اطاق اولی که دو در بطرف رود خانه داشت قرار گرفتند

این اطاق خیلی کوچك شاید مساحتش به دو ذرع یا سه ذرع نمیرسید دیوار هایش بر حسب اتفاق سفید بود و در دو طاقچه اش آینه کوچك و دو لامپای آبی دیده میشد فرش آن گلیم قرمز رنگی بود ولی نو مینمود جواد فورا اسباب ها را در طرفی گذارده از اطاق خارج شد

فرخ هم روی را به صاحب خانه که در کنار در یك پهلو بطوری که دو بروی فرخ ایستاده ولی مهین را نمیدید

قرار گرفته بود نموده گفت : عمو کریم من میخواهم تا مدتی در اینجا بمانم ولی مایلم که کسی از منزل کردن من در این مکان مطلع و مستحضر نشود

عمو کریم خندید ؟ گفت شما تا هر وقت مایلید این جا تشریف داشته باشید من و زنم و درخدمتگذاری حاضریم و هر چه لازم داشته باشید برای شما تهیه میکنیم و از آن قسمتهم بشما اطمینان میدهم که نخواهم گذارد کسی مطلع شود

فرخ از اخلاق عمو کریم اطلاع داشت و او را خوب شناخته بود این اظهار را فقط برای این نمود که ببیند در حالتش تغییری حاصل شده یا خیر سپس از آن که مطمئن شد باو آفرین گفته از او خواست که برای او لین خدمت چای گرمی تهیه کند تا با آن خود و مهین و جواد رفع خستگی بنمایند عمو کریم از اطاق بیرون رفت

تا آن زمان مهین روی خود را سخت بسته بود همینکه جواد و عمو کریم بترتیب رفتند نقاب را از روی برداشتو رخ چون ماه را در میان آن چادر سیاه که به ابر بهاری شباهت نبود به فرخ ارائه داد

فرخ اضطرابی نداشت و با آرامی فکر ترتیب زندگانی خود را مینمود گاهی به مهین میگفت این جا آنقدر خواهیم ماند تا اجازه از پدر و مادرت بـه رسد روز های جمعه و یکشنبه را برای این که اهالـی شهر بدین قسمت میایند از منزل خارج نمی شویم ولی سایر روز ها و اغلب شبها باهم بکنار آب رفته تفریح کرده هوای خوب استنشاق کرده یك

زندگانی آرام مفرح را ادامه میدهیم

ولی مهین اینطور نبود مهین بدریای هم و غم فرو رفته بود مهین بعضی احساسات در قلبش پیدا شده بود مهین نجیبه بود مهین عفیفه مهین میدانست که در دنیا زن در هر صورت با وجود تمام این فریاد ها پست است مهین می دانست که یك مرد در مصاحبت و معاشرت با یك زن هیچوقت بنا بر قانون عالم حیثیت خود را از دست نمیدهد در صورتیکه بعکس بی چاره زن فورا بی عصمت و بی عفت خوانده میشود

مرد او را باین حرکات وا میداورد ولی او سر بزیر است او میدانست که این مردم جاهل بفرخ هیچوقت اظهاری نمی کنند ولی باو بعد ها چه خواهند گفت او را چه خواهند نامید

هر وقت که فرخ از طول اقامت خودشان در آن مکان صحبت مینمود قلب مهین بلرزه میافتاد و چنین حس می کرد که این طریق زندگانی ادامه نخواهد یافت و شاید یك مدت کمی داشته باشد

نیم ساعت گذشت جواد چای آورد فرخ و مهین هر دو با وجود فکار در هم چای نوشیدند

هردم که مهین فرخ را در مقابل خود میدید آن فرخیکه او هم بسهم خود آرزوی مصاحبتش را میکرد قلبش آرام گرفته و تا اندازه خوش حال میشد و گاهی با خود میگفت این چه خیالاتی است مرا گرفته فرخ مرا دوست داردو من میدانم که تا ساعت آخر مرا رها نکرده از دست نخواهد داد چرا ساعت زندگانی با او را هم مثل زندگانی با پدر و

مادرم که مرا جز بشنیدن اسم شاهزاده عذاب نمیدادند تلخ کنم فرخ محبوب من است فرخ معشوق من است فرخ روح من است دقیقه بدقیقه این افکار در مغز او قوت میگرفت و مخصوصا هر دفعه که میدید فرخ بر خاسته برای راحتی او اوامری میدهد بیش از حدقلبش باز شده غم و اندوه رارها نموده فرخ و انبساط قلبش مسخر مینمود

فقط یك صدا بود که در قعر قلبش بلند بود و کوتاه نمیشد و آن این بود که این زندکانی‌دوره بس کوتاه دارد همینکه این خیال در قلب مهین میافتاد لرزش در او تولید شده میکفت کیست که مانع ادامه این زندکانی خواهد شد پدرم یا مادرم و یا دست قوی تر آه اکر مرا از فرخ جدا سازند دیکر ملاقات ما بکلی غیر ممکن و شاید فقط درقیامت ملاقاتی دست دهد

ساعت مقارن پنج بعد از ظهر بود آفتاب ازحدتش کاسته بود صدای آب رود خانه که بسنکها میخورد روح را باهتزاز در میاورد موقع کردش بود فرخ مهین را تا اندازه رفع خستکی سفرش شده بوده از جای بلند ساخته اند و عاشق و معشوق دست در زیر دست از اطاق خارج‌شده ازحیاط مقابل که حوض کوچکی داشت‌عبور کرده به باغچهٔ رسیدند وآهسته آهسته بطرف رود خانه سرازیر شدند و بالاخره هر کدام در روی سنکی قرار کرفتند در این فصل نسبتا آب رود خانه زیاد بود و کاه کاه مقداری از آن بسنکی بر خورده کف می نمود و در این حالت به یال شیر درنده بی شباهت نبود

مهین در روی سنگی و فرخ در مقابلش در روی سنگ دیگر قرار گرفت هر دو از نظاره یکدیگر محظوظ هردو از شنیدن صدای هم خوشحال میگردیدند

راستی چه نعمتی از مصاحبت محبوبه و چه تفریحی بالا تر از بوسیدن او وچه ترنمی بهتر ازصدای جان فزای اوچه گردشی بهتراز مشاهده رخسار او وچه شیرینی شیرین تراز گفتار او

فرخ مهین را مینگریست چشمان فیروز گونش رامشاهده میکرد و حقیقة آن را چون جولایتناهی میدید هوا کم کم تاریك میشد آفتاب آهسته آهسته پائین میرفت و نزدیك بود در پشت تپه مقابل از میان برود هرچه روشنی کمتر می شد لطافت هوا بیشتر میگردید ولی قلب مهین میگرفت گوئی شب آخر عمر او بپش میاید مایل بود آنروز شام نگردد ولی آیا طبیعت حکمفرمائی او را می پذیرفت خیر زیرا پس از دو ساعتو نیم دیگر آفتاب کاملا غروب کرد

فرخ دقیقه بدقیقه از سنگیکه نشسته بود بیشتر میرفت گوئی مهین برای او حکم مقناطیس را پیدا کرده بود که هر دم او را بطرف خود میکشید ناگهان جسارت پیدا کرده در روی همان سنگ مهین قرار گرفت دستان لطیف او را در دست گرفت هیچ کس در آن حول و حوش دیده نمیشدعمو کریم بصحرا رفته بود زنش درمطبخ مشغول طباخی بودجواد هم از شدت خستگی درایوان کوچك عمارت آرامیده بود

فرخ مهین را می بوسید زلفانش آن زلفان خرمائی را می بوئید مهین هم مخالفتی نکرده بود بوسهای عاشق دلداده

اش را با میل تلقی مینمود

ستارگان یك یك بظاهر شدن نمودند ولی آندو عاشق و معشوق جوان ازجای بر نمی‌خواستندو ترك آن‌مکان‌را نمی نمودند

فرخ حقیقتا از عشق گذشته بدرجه‌جنون مهین رادوست میداشت گاهی پای محبوبه اش را می بوسید و زمانی خاك پایش را می بوئید او مهین را دوست نداشت و مهین را می پرستید او مهین را انسان تصور نمینمود او مهین را از آن حوریهائی‌که خداوند باوعده‌اش‌زحمت نماز وروزه بندگانش‌را آسان نموده میدانست

در حقیقت مهین هم فوق انسان بود زیرا دختری‌با این قلب پاك و با این نیکی فطرت کمتر دیده میشد .

گاهی سکوت مابین آن ها میشد ولی آیا سکوت‌بود خیر قلب آنها در آن حالت با هم صحبت میکردند چه قلب‌عشاق بوسیله دقیق ترین سیمهای آلکتریسی بهم وصل است

ساعت نزدیك نه شده بود یعنی غریب چهار ساعت بود که آن دودر این حالت بودند وهیچ میل نداشتند آن‌مکان‌را ترك کنند ناگاه‌فرخ‌صدای‌خودرا شنید‌که‌فریاد میکندشام‌حاضراست

برای فرخ چه شامی لذیذ تر از بوسه های آب داری که از رخسار چون گل مهین میگرفت گرچه این غذای روح بود و برای جسم هم غذائی لازم

بنا بر این مهین را بغل کرده از روی سنك بر کنار آب گذارد و خود او هم از جوی کوچکی که در فاصله سنك و خستگی بود گذشته با مهین بطرف عمارت روانه‌شدند

عمو کریم شامی بی اندازه لذیذ ترتیب داده بود — از قسمت های مختلف این شام یك قسمت آبگوشتی بود که در آن نخود و لوبیا قیصی و آلو دیده میشد قسمت دیگر این شام چلوئی بود با خورشت کدو که بسیار خوب تهیه شده و خیلی طرف توجه بود ربع ساعتی بعد شام صرف شد خستگی به اندازهٔ در فرخ و مهین اثر کرده بود که بعد از خوردن شام تاب مقاومت نیاورده هر کدام می‌خواستند فوراً آرامیده ساعتی استراحت کنند .

این خانه همانطور که گفتیم بیش از سه اطاق نداشت در اطاق آخری زن عمو کریم و خود او قرار گرفته اطاق وسط بصورت انبار آن ها را داشت و بواسطه بعضی اشیاء که در آن قرار داده بودند سکنی گرفتن در آن مکان نداشت

تنها اطاقی که فرخ و مهین میتوانستند در آن بخوابند همین اطاق بود و جواد هم مجبوراً چون اواخر بهار بود و هنوز هوا آن اندازه‌ها گرم نشده بود که بتوان با امید سلامتی دو مقابل جریان هوای آزاد خوابید در مطبخ آنجا آرامید مهین دقیقه فکر نکرد که خفتن فرخ در آن اطاق که او هم خواهد خفت عیبی داشته باشد زیرا او فرخ را بیش از حدی که باید می شناخت او باخلاق فرخ کاملا آشنا بود و از همه اینها گذشته فرخ شوهر او بود

آیا حقیقتا اینطور نیست آیا دیگر آن ها محتاج بقرار داد هائی بودند مگر فرخ مهین را نمی شناخت مگر فرخ مهین را ندیده بود مگر قلب مهین در مقابل فرخ چون صفحه بازی

منور و او در اینجا تصویر نقش شده خود را نمیدید مگر فرخ امتحانات عشق خودرا بمهین نداده بود آیابرای اوفقط این زحمات را تحمل نموده بود آیا فقط برای رضایت او نبود که میخواست هستی خود را بر باد داده او را نزد مادرش بر گرداند میدانی چرا هستی خودرا بربادمیداد زیرا دیگر قادر به دیدن مهین نمیشد برای فرخ خیلی سهل بود که درطهران با هزاران زنان دیگر که با عفت فروشی امرار معاش میکنند مانند سیاوش میرزا و آن اشراف زاده بی حیای راسپوتین لقب گرفته ! شهوت رانی نموده آنها راباسماجت و پر روئی از راه در برند ولی آیا فرخ میتوانست باین اعمال خودرا خوش دارد و دل از محبوبه بر کند

مهین همه اینها را میدانست

در این صورت چگونه از او بپرهیزد مهین میدانست که اگر فرخ را امر برفتن کنار رود خانه کرده و باو تکلیف خوابیدن همانجا را نماید خواهد پذیرفت ولی مهین فرخ را لازم داشت نه جسد بیروحش مهین برای وجود فرخ حقوق اولاد نسبت به پدر و مادر در زیر پای گذارده بود

بد بختانه عمو کریم در آنشب یکدست رختخواب بیشتر نداشت فرخ حاضر شد که رختخواب را به مهین واگذار کند و خود در روی زمین بیارامد ولی مهین قبول نمیکرد وبالاخره قرار بر این شد که در بالش زیر سر بعنی متکا شرکت کنند و اقلا فرخ سرش را در طرف سر مهین بگذارد

فرخ این پیشنهاد را قبول کرد ضمنا خوشحال شد که

نفس گرم معشوقه گاهی بر چهره اش خورده او را باهتزاز درخواهد آورد هوا سرد بود فرخ برای بالاپوش جز پهلوی نازکی که همراه خود بقم برده بود نداشت

فرخ خیال داشت که فردا جواد را بشهر فرستد تا اثاثیه لازم را مخفیانه باین قسمت حمل کند ولی آنشب را چه کند که هوا بی اندازه سرد بود ومقاومت او اثر نکرده کم کم به لرزه افتاد صدای ارزیدنش هر دقیقه بلند تر میشد آیا مهین میتوانست با بی‌اعتنائی این‌حالات را بنگرد آیاممکن بود که راضی شود فرخ از سرما مریض شده هلاك گرددوخود او در بستر راحت غنوده باشد نه مهین خوش قلب بود مهین رحیم بود زیرا هم زن بود و هم عاشق او از پدر و سایر اشراف مفت خوار هوا انداز بچه ها صدا کن ارثی برده و مانند آنها باطفال یتیمی که درتمام زمستان درروی خاکستربازار ها میخوابند و اغلب همانجا جان میدهند بی اعتنا نموده و عقیده داروینین را برای بد بختی خود مشی قرار نمیداد از سلامتی فرخ را طالب بود نه کسانش را

چه شد زاری و تضرع مهین از فرخ نمود چگونه اورا راضی کرد که در رختخواب او داخل‌شود برای ما پوشیده است همین قدر میدانیم که بعد از ربع ساعتی آن دو موجود لایق برای زندگانی پهلوی هم خفتند

میدانید چرا لایق برای زندگانی : زیرا هر موجودی که عشق نداشته و فقط عشق خود خواهی داشته باشد اسباب زحمت فساد یك جامعهٔ میشود زیرا اگر کسی منافع شخصی

را بر خود ترجیح داده شاید منافع دیگران هم ساعتی بر منافع خود ترجیح دهد زیرا دو عاشق فقط بحد کمال از مشاهده مناظر طبیعی و تفریح گاه های مصنوعی و بالاخره آن چه که امروز بر اثر تمدن در روی زمین پیدا شده بهره مند میکردند

مثلا اگر محبوبه شخصی با انگشتان ظریف خود پیانو بزند آیا آن صدا برای او بمراتب ملیح تر از صدائی نیست که شاید خیلی هم بهتر دیگری بتواند از پرده های پیانو خارج کند

آیا مشاهده مناظر طبیعی در صورتی که محبوبه انسان نزدیك باشد صد بار به مشاهده بدون او ترجیح ندارد آری آن دو پهلوی هم خفتند

مهین دوباره محزون شده بود مجددا بگریه در آمده بود ولی فرخ اشك او را چون شربت میل مینمود

مهین باز بفکر پدر و مادر افتاده بود ولی هر دفعه که فرخ را در بر خود میدید آرام میگرفت

ساعت ها گذشت همین قدر میدانیم در آن شبیکه خواب بر چشمان فیروز گون مهین داخل نشد ساعتی رب النوع عشق باچهره خندان بال و پر آراسته در آن اطاق دهانی نزول کرد

ساعت مقارن چهارو نیم بعد از نصف شب بود هوا کم کم روشن می شد

ناگهان مهین از جای برخاسته خیال داشت بطرف در رود خانه و استنشاق هوای لطیف نماید تمام شب بچشمانش با آن همه خستگی خواب نیامده بود ولی فرخ را بر عکس خواب ربوده بود مهین بدون اینکه او را بیدار کند یا

حرکتی بنماید که اسباب بیداری او گردد آهسته لحاف را از روی خود عقب زده بر خاسته یک سر بطرف دریچه کوچکی که بطرف حیاط و رود خانه مینگریست حرکت کرد رنك مهین خیلی زرد شده بود زلفانش در هم و حالتی بس مطبوع داشت

همان طوری که گفتیم هوا روشن شده بود ثمر همه چیز ممکن بود

مهین بدریچه رسیده آن را باز نمود اول بحیاط و بعد بدیوار طرف کوچه نگریست یکمرتبه ارزش بدنش را گرفت زیرا او در آن صبح زود سر دو تفنك را دید که از کنار دیوار بالا آمده و معلوم بود متعلق به ژاندار مهائی است که در آنجا کشیك میکشند

مهین تعجب کرد خواست بر گردد و فرخ را از این واقعه مستحضر سازد که چشمانش بطرف رود خانه متوجه شد در کنار رود خانه هم دو ژاندارم دیگر که ایستاده تفنك ها را درحالتی دردست دارند که اگر کسی تصور فرار کند او را هدف سازند

مهین دیگر تامل نکرده یکسر بطرف فرخ رفته اورا ازخواب بیدار فرخ باوجودیکه خواب سختی او را گرفته بود ازشنیدن این کلمات صدا صدای مهین که بر خیز ژاندارم ما را احاطه نموده از جای جسته یکسر بطرف دریچه رفت اول دیوار و بعد رود خانه نگریست با خود گفت

فرار امکان ندارد ولی هرچه بادا باد ما مقاومت خواهیم کرد آنگاه بیك فریاد جواد را بیدار نموده بامداد طلبید ؟

ختم شد قسمت اول

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳۔ طلبا میں رجسٹر شدہ دو کتابیں بی اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جاسکینگی مگر اس غرض سے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جاسکینگی۔ فقط